غلام نورانی جوہر رشیدی

مسمّٰی بہ

دیوان مشتاق

مصنفہ

حضرت مولانا سید تصدق حسین صاحب رحمۃ اللہ علیہ

ساکن دلشاد پور ضلع کٹیہار صوبہ بہار

بحسب فرمائش جناب مولانا سید محمد قربان علی صاحب بن سید

منشی اختر حسین بن حضرت مولانا سید تصدق حسین نور اللہ مرقدہما

سنہ ۱۹۸۳ء

کاتب محمد مجیب بینی باڑی

پیش نظر

جب اس ذات متعدد صفات صانع شش جہات کو پسند ہوا کہ متبرک سرزمین پورنیہ میں برگزیدہ ہستیاں ظہور اجلال میں لاؤں، تو روز ازل ہی میں پتنا خاکہ حضرت مولانا تصدق حسین متخلص بہ مشتاق و حضرت مولانا کرامت حسین متخلص بہ تمنا بنا کر رکھا تھا

بادرحیات قطب وقت حضرت مولانا حفیظ الدین لطیفی قدس سرہ بمقام شفیق رضوان پور فلک عروج سے ماہ نیر عالمتاب ظہور اجلال میں لاکر تاباں و درخشاں کیا ان حضرات کی تصانیف مانند چشمہ کوثر و آب حیات ہے جس کے مطالعہ سے برسوں کی تشنہ لبی ایک آن واحد قلب کو ٹھنڈک اور فرحت جاودانی روح کو طاقت روحانی حاصل ہوتی ہے۔ ان حضرات کے سلسلہ نسب نامہ سے برگزیدہ ہستی ہونے کی دلیل واثق ہے جس کو خود مصنف قدس سرہٗ کتاب میں ذکر فرما رہے ہیں۔ مطالعہ فرماویں دونوں مصنفین کو تعلیم طریقت و شریعت بیعت و ارادت حضرت لطیفی قدس سرہٗ سے حاصل تھی مقرب بارگاہ لطیفی تھے ٭

اے امین مشک خالص حاجت عطار نے ٭ امتیاز خوب یابد تا کند احساسہا
صادق دُرِّ مکنوں علمہا زینت ٭ تمنا لعل و گوہر گنجہا ساز کنیت
بابا یابسا قیِ حیوان لطفے ٭ حیات جاویداں عمر خضری

از
جناب منشی بحر الہادی صاحب
المتوطن بینی باڑی

کاتب محمد حبیب الرحمٰن

گزارش

بڑی چھان بین و کد و کاوش کے بعد دیوان مشتاق کے دو کاپیاں بوسیدہ کاغذ بہت ردی حالت میں دستیاب ہوئے۔ لیکن افسوس کہ کتنے اشعار ضائع ہو گئے اکثر جگہ پڑھنا دشوار تھا کتنے حروف مٹ گئے اور کتنے کٹ گئے اور کہیں کہیں تو بڑی محنت کر کے خود سے جوڑنا پڑا ابتدا و انتہا کا بھی صحیح پتہ نہ چلا اور پڑھنے میں دقت ہونے کی وجہ سے لکھنے میں الٹ پلٹ ہو سکتا ہے امید کہ ارباب علم اصلاح فرما کر عند اللہ ماجور ہوں ۔۔

خاکسار

الملتمس محمد محب اللہ مقیم بارہ ماری موضع ریاپور
ضلع کٹیہار ۱۹۸۳ء

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

ردیف الیف

الٰہی دور دار از من بتان ماہ سیما را — بکن پروانہ شمع جمال خود دل ما را

ندارم طاقت ہجران تو در دے خودم بنما — که خوش سازم ز دیدارت دل بیتاب شیدا را

نگاہ عاشقاں چوں آرزومند لقائے تست — خدارا اے صنم یکبار بنما روے زیبا را

بتا در وعدۂ امروز و فردائے تو جانم رفت — خدا امید دم سازد از جہان امروز و فردا را

اگر در دل نزول حق شود این فیض عام اوست — که قرب خاص حاصل شود بود طور موسیٰ را

چرا مستانِ حق محوِ جمالِ معنوی نبوند — که یوسف کرد مشغول جمال خود زلیخا را (مفتون جمال خود)

سکندر ز ہستی خود را مبادا دیر پا فہمید — که لشکر بر شاہاں کشید و گشت دارا را

طلبگاران دنیا را کجا حاصل شود قربش — چو تو خواہی که باشم با خدا بگذار دنیا را

تسطیر از محمد مجیب الرحمٰن

فدا مرغ دلم بر حسن و خوبی چمن بناسیت | که داد این رنگ و دلکش بوی خوش گلهای رعنا
انا عبد الحبیب الله من فی لیلة الاسری | شرف بخشید از فیض قدم عرش معلا را
چرا محتاج تدبیرش طبیبان زمان بودند | که تنیم بر درش درمان طلب خضر و مسیحا را
الهی آن بت سنگین دلم را نرم کن بر من | که من نتوانم از خود موم کردن سنگ خارا را

بیا روزی که مهمانت کنم ای جان مشتاقان
که از مدت دل مشتاق دارد این تمنا را

الا ای بیخبر از لطف صحبت به طفلانم بده | گرد بیمار و نزارم در دف زندان ما

نقد دل مشتاق دادم در بهای حسن یار
گر قبول افتد بر آید آرزوی جان ما

گفت آن ترکم منه گردن ته شمشیر ما | ریخت چون تو صد ها خون تیغ گردن گیر ما
آرزوی باغ جنت دارم و ترسم زنار | دیده باید می برد آخر کجا تقدیر ما
مرده عشقم براه آتشش افتاده ام | تا که آید جان رفته باز در تصویر ما
کعبه رفتم دیر رفتم در همه جا جستمش | من نمی دانم کجا ماند بت بی پیر ما
تا است عنبر بوی جانان از خال مشکین صنم | گشته هر یک دام راه و دانه نخجیر ما

چیست فکر نان صبح و شام کو روزی دهد — آنکه پیدا کرد در پستان مادر شیر را

بسکه صد تاب پریشان یازم به نیم روی یار — رهنما هرگز نباشد بخت بکارم یک تدبیر را

گر به بزمم آید و با من نشیند محتسب — باده کش باشد باشد عازم تعمیر را

آه دل سوزم تجیب جان ماه من نشنفت — رنگ گردون نیلگون گردید از تأثیر را

دست کوتاهم به گیسوی دراز ماه من — کی رسد بر فرق گردون پا نهد زنجیر را

از برای کشتنم صیاد تیر خود مکش — ابرو و مژگان جانان بس شد کمان و تیر را

عاشقان بر خون مسون ما جان می دهند — یک قلم بوی محبت می دهد تحریر را

خوش بود جان رفیقان بر شکر ریزی من — زهر از دو بکام دشمنان تقریر را

بارها پیر مجاز و دو فرمایه هنوز — هر دو ما جا گزین و باشد دامنگیر را

گرچه مشتاق هستم خطا لیکن کریم
عفو فرماید بلطف خود همه تقصیر را

ای صبا بگذر به شهر دلبر گلفام ما — وانگهی بیدل رسانش نامه و پیغام ما

در شب دیجور روی روشنش یا بنگر — نور عالمتاب می دارد چراغ بام ما

تا شده ام عاشق ای ماه در دیوانگی — شهرت خورشید می دارد دیگر نام ما

۵ [illegible] زکفر و دین نمیدارم خبر — در سر زلف و رخش بگذشت صبح و شام ما

بادهٔ آشام الست در جهان رسوا شدیم — بازمی ترسیم یارب چون شود انجام ما

زاهدا از باده پرستی منع مه نفرمایدم — مست گردد گر بنوشد جرعه‌ای از جام ما

دور [illegible] رفت و به آب چشم من — ابر دریا بار ناخوش شد ز فیض عام ما

[illegible] فلاک چهار [illegible] عازم که اجازه [illegible] — شدت [illegible] جذبهٔ دل رام ما

گر [illegible] دم [illegible] قفس نیستیم — بعد مردن صد [illegible] خواهند شد خدام ما

طایر دل را [illegible] در قفس میداشتم — ناگهان پرواز کرد آن مرغ صید دام ما

[illegible] آنچه بر دل [illegible] غم می کشم — کس نمی داند چه بگذرد بر دل ناکام ما

گوهر نایم زبی قدری به گل افتاده ام — هر که گوهر را شناسد می کند اکرام ما

چشم بندم طواف کعبه [illegible] دل کنم — حاجیان حسرت برند [illegible] احرام ما

ناتوانی جان رفته [illegible] و قرارم برفته — خواب رخصت شد ز چشم من ز دل آرام ما

آنچه بر کاغذ نگارم جان معنی [illegible] — ابن مریم فیض می گیرد ازین ارقام ما

بود امید دل مشتاق چندی خوش زیم
یاوری من نه کرده بخت نافرجام ما

گر یار کند خانهٔ ما مهمان دل ما | مجموعه شود حال پریشان دل ما
دادیم به گل روی دل‌آرا زرو صالش | سرسبز شد از گلاب گلستان دل ما
خواهم که دل خود نه هم ابت سرکش | ناچار که دل نیست بفرمان دل ما
مانم به زبان سیه ملک رخ نماید | گر دیده ملک خیره ز ... دل ما
آزاد همه خلق ز غم جان تپش شد | پابند غمت کرده گریبان دل ما
در عشق بتان گر دلارا دشنام باید | پیرم بکی اجمست ... دل ما
آن خاک که دلم عرش جدید
مشتاق بدین مرتبت و شان دل ما

بیارای بخت درگاه ر فشانی چشم گریانرا | که یاد لبر فروشم این چنین درهای تابان را
برون از جامهٔ هستی به بزم ... لقا گردم | به پروانه نثار آتش چو بیند شمع تابان را
تو ای ساقی که سرشار از شراب حسن یکتائی | باده از لعل میگون ده سر باده نوشان را
نقاب از چهره برافگن که من مشتاق دیدارم | به بینیم یک نظر تو بیت فدا سازم دل و جان را
اگر مستم ولی دایم نخورم از می ساغر | که دارم مستی چشم شراب آلود خوبان را
چون آن گل جانب گلشن پی گلگشت می آید | دهد رنگ خجالت نو عروسان گلستان را

دمن تنها نه تیغ ناز آن بت سینه‌فگارم | که بینم کشته رفتار او صدها مسلمان را
[illegible] داد و هجران جان که بیند سوی زرداران | غلام همت آنم که پرسد یار غمخوار یاران را
چه لذت خود شناسان را به درویشی بود ای دل | لباس فقر زن بلکه زیبا خاکساران را
[illegible] اشک طوفانی کنم پیدا | که چون نوح غرق موج میبارم هزاران را
[illegible] حق هستی مشو خوگر بنالیدن | که نالیدن بود عادت زن طفلان داران را
چرا [illegible] ای خوبان گلرو بر بهار حسن | شباب آخر نیست [illegible] از هفته گلهای خندان را
دردی پر سوزی دارم اگر آهی برون آرم | بسان [illegible] بسوزم خیمه گردون گردان را
[illegible] دن که در کنج زمین خلوت نشینم | خوشا بختم که [illegible] شکل جانان را

چه نازی بر شبابت بخبر بنشین ای مشتاق

که کرد ناز بسی بر زوال چون تو هزاران را

ای گل تو بکن سیر گلستان دلم را | بخشا بکرم غنچه ارمان دلم را
ما اهل تماشا [illegible] بار چه باشی | یک بار نظر زن گل بستان دلم را
آن شمع بس جلوه گری سوخت دلم را | یک جلوه فرو ده شبستان دلم را
ای پیر فلک حیف که یوسف [illegible] | بگرفت زمین [illegible] کنعان دلم را

فریاد که مقراض غم غنچه دهانی — زد چاک چو گل جیب گریبان دلم را

در روز جزا بیش چه سازم که حسینان — بردند به غارت سر و سامان دلم را

بستم چو دل خود به زلف تو نگشتیم — دریاب کنون حال پریشان دلم را

دارم ز تو ای ماه تمنا که یک شب — روشن تو کنی گوشهٔ ایوان دلم را

از لطف عموم تو شها دور نباشد — گر شاد کنی جان عزیزان دلم را

مشتاق اگر جلوهٔ دلدار ببینی

با شوق بکن سیر پریشان دلم را

آن کس که ترا دید همی دید خدا را — او کرد فراموش ز دل یاد فنا را

جانا به تماشای جمال تو چه داری — آئینه بکف گیر و ببین روی صفا را

بلبل به فراق تو به گل زار بنالد — گل کرد ز مقراض غمت چاک قبا را

زنهار طبیبا به علاجم تو مپرداز — ما درد پسندیم و نه خواهیم دوا را

دادیم دل از دست در هوس عمر دوامی — ساقی بلب تشنه فکن آب بقا را

ای یار رهائی نخواهم ز بند تو به بینم — بستی به سر زلف گره گیر تو ما را

خواهی که ترا وحدت حق چهره نماید — کن صاف ز تقوی دل آئینه نما را

[illegible] خانهٔ دل یار برایت   بنشین به تماشای تا نا هم [illegible] را

[illegible] در راه بریم که جلالش   آرد به زمین و ج نشینان سما را

[illegible] یکت [illegible] نهادم بخط یار سر خود را   بینم بخط یار سر شاه و [illegible] را

مشتاق بجان پرتو انوار نه بینی
تا دل [illegible] آن بت خورشید لقا را

[illegible] تو ای آرام جان جا نخوش نمی آید مرا   آنچه از جان به بود آن خوش نمی آید مرا

در [illegible] زلف سیاه و مهر روی روشنت   کفر شد کافر ایمان خوش نمی آید [illegible]

[illegible] کسے [illegible] تا [illegible] دم   در غمت گلهای [illegible] خوش نمی آید [illegible]

پیش روی روشن تو ای عزیز مصر جان   ذکر حسن ماه کنعان خوش نمی آید مرا

من که زیر سایهٔ آن سرو قامت میزیم   سایهٔ سرو خرامان خوش نمی آید مرا

ساقیا گر باده در جامت بود آب حیات   [illegible] لب جانبخش جانان خوش نمی آید مرا

شب بسر شد صبح آمد ماه را رونق نماند   [illegible] خورشید درخشان خوش نمی آید مرا

تا تماشای بهار خط سبزش کرده ام   [illegible] قلم سیر گلستان خوش نمی آید مرا

دل زنده مشتاق بر [illegible] سنگدل   [illegible] آتش پرستان خوش نمی آید مرا

بیا ساقی که دارم آرزوی می کشیدنها — شرابی ده که از خود رفته گردم دیدنها
تنم از ناوک مژگان جانان زخم دل دارد — ازان چشم از درون سینه چکیدنها
اگر هر چند راز عشق پنهان داشتم در دل — نموده چشم خونبارم ولی پرده دریدنها
نسیم لطف غیبی در گلستان می وزد اید دل — به بلبل گو که باز آید زمان گل دمیدنها
ز سیرم جن و انسان و ملک را کی خبر باشد — که دارم هر نفس بر لامکان گشت [illegible]
زدود آه آتش بارمن گردون سیه پوش ست — که آید از درون سینه من در پریدنها
دل گل از چمن رخت قیام خود بگربسته — که آید ناله و فریاد بلبل در شنیدنها
جمال یار در دیده ز هر پرده نماید رو — ولیکن چشم ناحق بین ندارد تاب دیدنها
دم مرگم کفن از دست آن خیاط باید دوخت — که تشلیله ندارد در فن جامه بریدنها

دل مشتاق ای زاهد فدای جلوه یار ست
ندارد چون تو در جنت هوای سیب چیدنها

فراز گنبد گردون که می تابند اختر ها — ندا آه صبح گاه من نمایانند اخگرها
ز قطره قطره اشک من بدریا نیستان برد — همان قطرات اشکم در صدف گشته گوهرها
بدور حسن تو ای ترک تیغ ابرو بدشت عشق — شده از خنجر مژگان تو از تن جدا سرها

دلم مست ازل وحدت شود چون ساقیان زم — بکام جرعه نوشان از دل ریزند ساغرها
(بکام جرعه نوشان از دل)

درون خانهٔ دل جلوهٔ آن شمس می بینم — نگاه من چو می افتد بروی ماه پیکرها

صبا خاک چمن با تو ده تا تا رسید اری — که از تو می چکاه امروز بوی مشک عنبرها

لب شیرین توای سرو خوبان چو وا گردد — فرو ریزد نبات و قند و شهد و شیر و شکرها

خیال فراق آن صنم گریه چنان کردم — که خاک عالم گل شد ز آب دیدهٔ ترها

اگر مشتاق مرد عاشقی در آرزوی وصل
فدا بر دلبر با جان کن بجای گوهر زرها

[illegible] وقت چوب خامه مضمون گر بجو درا — به زیر آورید دشمن بکن بالا سر خود را

به پیدا کردن مضمون به زیر آورد سر خود را — که تا زینت دهد چون شاهد گل دفتر خود را

بدریای ندامت غرق سازم من سر خود را — اگر پرده کشایم آن خبر پرده در خود را

بجوش دل بگریه آورم چشم تر خود را — که سازم مهربان [illegible] خود بت کینه ور خود را

همین بیدل که اکنون اشتیاق دیدن دارم — برون آر از حجاب ای یار روی انور خود را

اگر در روز روشن از حیا تر دم نمی آئی — بشب ای مه [illegible] بنما رخ روشن تر خود را

چو خاص و عام از [illegible] حضوری جنابت [illegible] — بکن فرمان منع پاسبانان در خود را

اگر آن مه نقاب برقع ز روی خویش بردارد　　فلک پنهان کند در ابر مهر انور خود را
درخت بید در دیولی قریب گور دلبندیت　　که من آراسته دارم بزیرش بستر خود را
خداوند دو عالم چون ترا محبوب عالم کرد　　بکن مسکن خاطر عاشقان مضطر خود را
اگر بر وعدهٔ دیدار فردا کشتنم خواهی　　نهم امروز گردن زیر تیغ تو سر خود را
تن تو طعمهٔ کرمان گور ای نازنین گردد　　چو مرغ روح در پرواز آرد شهپر خود را
من از پروردگار عالمین خواهم که وقت نزع　　به بینم بر سر بالین خود پیغمبر خود را
خداوندا چرا آن بت نباشد مهربان بر من　　که من بر وی تصدق ساختم سیم و زر خود را
تمنای دل شوریدهٔ مشتاق بر آید　　اگر یکبار بینم در بر خود دلبر خود را
خدارا ای بت کافر شبی مهمان من تو شو　　که خوش گردانم از تو این دل غم پرور خود را
بدل از واقعهٔ محشر چرا دارد دگر خوف　　که دانم حال سلطان عدالت گستر خود را
دلا دعوی عشقش میکنی غافل از و هستی　　جواب این چه خواهی داد آخر دلبر خود را
ز امکانش نباشد دور ای زاهد که آن قادر　　زند دوزخ در بهشت آرد عدوی اکفر خود را
چو لطفش دستگیر غافلان باشد بروز حشر　　بدوزخ کی برد او میکشان ساغر خود را
اگر ای ترک چابکدست یارای دیت داری　　بکن رنگین ز خونم دست و تیغ و خنجر خود را

[illegible] قضا من راهی ملک عدم گشتم ۔ سپردم من اثراے [illegible] تو دیده داور [illegible]

چه باک ای دل چو تو حب علی مرتضی داری ۔ اگر آید سگے پیشت بخواں شیر نر [illegible]

برین حشمت که من دارم اگر دارا شدی اکنون ۔ غلام خادمان من نمودے چاکر [illegible]

وگر بودے سکندر در زمان من بودے (در زمان یار من) ۔ نثار افکندنا مش سا[illegible] خنجر کمر [illegible]

[illegible] امیکند شعرم دماغ سامعین خود را ۔ که کلکم بر سر کاغذ فشاند [illegible]

اگر تو عاقلی هرگز مده جا در جوار خود را ۔ رفیق خالی از نیکی و معمور از شر [illegible]

غلام مشو باش کز دنیا خرد دین را اگر هرگز ۔ مکن اعزاز یاران زر دین دنیا خر [illegible]

بوقت جنگ شاها در میان فوج خود دار ۔ که تا از تیغ دشمن در امن داری [illegible]

وگر شاها خیال سلطنت داری مکن غفلت ۔ نگهدار اش بد اندیشان ز لشکر کشور خود [illegible] (نگهدار از بد اندیشان)

چراغ بسیر کار خود بدانائی که گردانم ۔ که من غافل نمی دارم دل دانا [illegible] خود را

تفکر کن بکار خود مکن بکار دگر نادان ۔ که تا از گریبان تو نیاری [illegible] خود را

من آن دیوانهٔ هشیار در کارم که [illegible] ۔ [illegible] بحکمت دشمن [illegible] خود را

مکن زن گر کنی نیکو خصائل کن به خوش [illegible] ۔ زن سرکش کجا محکوم گردد [illegible] خود را

کرامات لطیفی را کجا حاشد قم گرده ۔ ملک جاروب درگاهش کند [illegible] خود را

دلا افزایش قدر و وقار من چرا نبود　　که من مداح هستم پیر عالی گوهر خود را

به دل مشتاق در زوش میدارم گو صحت (می دارد پئے صحت)

بهر دار الشفا جویا بود چاره گر خود را

نوای عاشق بنه بر پای آن جانا سر خود را　　که هر عاشق نهاده بر آستان آن خود را (بر آستان خود را)

سر خود را

بت ... ده نشین در شب بصحن خانه می گردد　　تماشا کن بر آر ز منظر ایوان سر خود را

کلاه ... رخ زیب سر گلشن کرد و خرم شد　　چو بلبل داد در عشق بستان سر خود را

حباب از عشق بهر دیدن نقش نگار او　　بر آرد از درون آب در نهر آن سر خود را

مترس ای از خسرو پرویز ای فرهاد تیشه آر　　فنا در عشق شیرین کن بکوهستان سر خود را

(مترس از خسرو پرویز)

اگر زاهد به بیند روی زیبایش فدا گشته　　کند از آتش عشق صنم بریان سر خود را

... ے لنگار گر رخ خود دیده بکشایم　　چو آئینه ز دیدارش کنم حیران سر خود را

اگر ... بیند چهره تابنده آن بت　　نهد صد بار زاهد زیر پای آن سر خود را

دلا ... ان نمودم سجده محراب ابرویش　　که نشکستم بسنگ کوچه جانان سر خود را

اگر آن قاتل عشاق بر آید بر سمند ناز　　کنم قربان تیغش بر سر میدان سر خود را

چرا شعرم پسند اهل سخن نه بود (خلط)　　کنم در فکر مضمون بر فلک زان سر خود را

کنون ای یار از عاشق چه میخواهی که اول تو — دلم سینه تنم جان گردن یا این سر خود را

چو سر منصور جلاد ستمگر برانا الحق برد

تو هم مشتاق بر دار صنم خوان سر خود را

اگر زاهد ببیند آن بت محراب ابرو را — نماز خویش بگذارد بسر سجده کند او را

اگر یک بار بیند فاخته آن سرو دلجو را — نیارد بار دیگر بر زبان خویش کوکو را

اگر بر عالم ظاهر حقائق منکشف گردد — تمام هستی خود دانا فراموش [illegible] را

چو بعد از ماتے حاضر به سر خوانے تو گشتم — تمنا بت استخوانے کن مران رنگ او را

اگر شوق شکار مرغ دل ای نازنین داری — کمان ابروی خود را کن بگستر دام گیسو را

بدل این آرزو دارم که گردم بسته مویت — بتا بهر خدا یکجا بکشا گره مو را

دلم نفرت ز بوی مشک چین ای مهجبین دارد — ببفشان چنین موی سر [illegible] صبا او را

اگر دیده او شدم لیکن ز هند شیر پریشانم — الهی سیرت نیکو عطا کن یار بد خو را

اگر بے عشق از یاهو تجلی در دلت گردد — چه [illegible] چون ولی نبود که خواند [illegible] یا هو را

چون بلبل چون ننالم روز و شب در گلشن ای ولی — که خالی ساختم از یار گلرخسار پهلو را

دلم همراز عیسی بر چهارم آسمان گردد — اگر پران کنم این طائر بشکسته بازو را

بیک [illegible] در جوانی اسپ من فرسنگهای رفت
فراموشید اکنون از ضعیفی آن تگ و پو را

اگر ز آبروی دو جهان خواهی دلا حق گو
خدا خالق خدا محبوب دارد و ہمیشہ حق گو را

دلا گر آرزوی بسیاری ریاضت کن
که بی لقا ریاضت کی خرید حوران گلرو را

[illegible] رسیدم چو سازم خاطر هر کس
تواضع میکنم از جای وبان مهمانِ نیکو را

چو من در بارگاه لایزال تو رسیده ام
مگردان بی نصیب از در من مسکین بدخو را

اگر [illegible] جنت آرزوی حور میدارد
من از داروغهٔ فردوس خواهم یار گلرو را

مین [illegible] کیں چه خال هندوت لای صنم بخشم
سمرقند و بخارا داد حافظ خال هندو را

کجا در جستجوی یار گم گشته روم ای رب
که آورد م تهه بادر تلاشش راه او را

چه سازم بر بتان حور پیکر دل فدا اکنون
که دادم لقا جان و دل لطیفی ملک خود را

مکن موصوف ای مشتاق یارم را به آهو چشم
بچشم سرمه آگینش چه نسبت چشم آهو را

ردیف تا

کشتهٔ تیغ فراقم نوش جان من کجاست — جان برای دید دارم گلستان من کجاست

مرغ شاخ نونهال گلشن دیرینه ام — جا نگل مقصود (در گل مقصود) دارم بوستان من کجاست

من که فرهاد دل افتادم بکوهستان غم — دلبر شکر لب و شیرین دهان من کجاست

ای صنم در چشم زد تیر نگاهم زد نگفت — کان شکار افتادهٔ تیر و کمان من کجاست

مردهٔ عشقم امید زندگی در هجر نیست — تشنه لب جان می سپارم آبدان من کجاست

آنکه در پیری مرا محو جمال خویش کرد — هر زمان می جویمش آن نوجوان من کجاست

من به یاد نوبتا الله الله می کنم — تو ازین غافل که آن تسبیح خوان من کجاست

آرزو دارم که روزے آستان بوسش شوم — کاش دولتخانهٔ جان جهان من کجاست

هر کسے آگاه از نام و نشان دلبرست — من ندانم یارب آن نام و نشان من کجاست

ای لطیفی در حضور تو رسیده ام بگو — کشور شاه شهان تاج سران من کجاست

ای ظفر مشتاق بر تو جان تصدق میکند
تو نمی پرسی که آن مشتاق جان من کجاست

دل رنجور را درمان وصالست — ولے دشوار با جانان وصالست

نگر طرز تماشا آنکه هر دم | مرا با یار روز هجران وصال است

بگو با بلبل مهجور و غمناک | که با گل در بهارستان وصال است

[illegible] در آتش هجران بسوزم | ز سوز عشق من بریان وصال است

عجب نه بود که پیشش کشته باشم | که تیغ گردن یاران وصال است

چه خندم در زمان وصل ای غم | ز بیم هجر خود گریان وصال است

نه خواهم شمع را در بزم بی یار | چراغ خانهٔ آبادان وصال است

ز دست غیر ساقی می نه نوشم | فرح بخش دل مستان وصال است

وگر آب خضر یابم نه نوشم | مرا وجه بقای جان وصال است

قرار از تو ظفر مشتاق را نیست
که هجران میزبان مهمان وصال است

چنان سرمست نازان شهسوار است | که در دستش عنان بی اختیار است

دلا وارفتگیش را شنیده | نه جان در تن نه در نبضم قرار است

از آن روزی که از دل یار دورم | قرارم را سکونت در فرار است

چه خندد عندلیب زار ای گل | که از بیم خزان گریان بهار است

دل من صید آن آهو نظر شد — که موی عنبرینش مشکبار است
بت سرمست ناز من که آمد — خدا حافظ که در عزمش چه کار است
اگر مشتاق می نوشی نماید
ولی جان دل او هوشیار است

تنم بیمار و جان در آرزوییست — زبان خاموش و دل در گفتگوییست
دل بلبل فدای رنگ گلهاست — من آن مرغم که دل دام بوییست
ببین هر موی من چشمیست جانا — برای دیدن روی نکوییست
بعالم کو بکو آواره گردم — مگر پای دلم در گل بکوییست
بنازلف سیاهت کافرم کرد — مسلمان کن مرا از نور روییست
زعشقت باز ماندن کی توانم — که زنجیر دلم گردید موییست
خوشم از ناتوانی های خویشم — که تاب رفتنم برده ز کوییست
بمحبوبان دگر دل فدا نیست — که عشقت می کشد جانم بسوییست
مریزامروز کس را آبروی — که فردا کس نه ریزد آبروییست
نگاهم بر رخت ناگاه افتاد — بجان آتش فتاد از تاب روییست

بحیرت اندرم از جلوهٔ تو ‏— که هر جائی چشم در جستجویت
درون خانهٔ دیده نشانم ‏— بیارد گر صبا خاکی ز کویت
چه غم داری دلا در خانهٔ دل ‏— که حیرانم خلایق از های و هویت
بشکسته‌ام که خوی تند داری ‏— دل صد پاره‌ام لرزد ز خویت

چه خوبی خوی تست ای شاه خوبان
تصدق جان مشتاقم بخویت

دلبری دارم که زلفش شام ماست ‏— صبح رویش آفتاب بام ماست
در دل صد پارهٔ من نقش اوست ‏— ذکر او در سر مایهٔ آرام ماست
کشتهٔ تیغ نگاه دلبرم ‏— درد کشش جای دل ناکام ماست
بهر قتل من چه می‌بندی کمر ‏— تیغ ابروی تو خون آشام ماست
مرغ جان من شکار دلبرست ‏— دانهٔ من خال و زلفش رام ماست
ای که می‌پرسی ز کفر و دین من ‏— کفر عشقش عین حق اسلام ماست
جور او خوشتر مرا از لطف اوست ‏— که این عطای عام و آن انعام ماست
ما که محو رنگ و بوی گلرخیم ‏— کس چه داند تا کجا انجام ماست

آمد و رفت و بیم هر لب ساعتی   از بر جانان جان پیغام ماست

جام جم بشکن تو جام من نگر   آن جهان نما بود حق بین جام ماست

زاهد از ننگ و نام ما مپرهیز   آنچه ننگ تو بود آن نام ماست

چون فخر نازم بر نصیب خویشتن   صفوت حق دلبر گلفام ماست

لطف ذات نظم محمل مشتاق بین

عقل گل در حیرت از ابهام ماست

وای بغفلت حال دل خسته چپانست   دل مضطرب الحال بلب آه فغانست

جا نیز نتوان شد ره عشق که این جا   مژگان صنم ناوک و ابرو کمانست

زاهد ز من مست چرا دور نماند   من طالب یارم او طلبگار جنانست

بلبل چه بنالد بغم گل به گلستان   مضطرب نه غنچه دل بسته زبانست

توصیف لب پر شکر یار چه گویم   از شرم لبش تنگ شکر بسته دهانست

ای یار چه پرسی که چه حالی بغم ما   رویم به نگر حال چه گویم که عیانست

رفتم بحرم نیز به بتخانه ولیکن   تسکین گه عشاق نه این است نه آنست

واعظ چه مرا دعوت اسلام نماید   من کافر عشقم بدلم میل بتانست

مشتاق تماشای دل پیر خود کن — آئینهٔ مقصود دل پاک دلانست

بلبل بچمن نالد و مشتاق بخلوت [illegible]

از جلوهٔ معشوق دل هر دو طپانست [illegible]

بلبل بیا که در بوستان دلدار اوست — در غم هجران گل فریاد در منقار اوست

یا من که ز حسن یوسف حسن او افزون تر است — صد زلیخا نقد دل بگرفته در بازار اوست

هم نداشت او ز تدبیر و علاجت ای طبیب — آنکه جان تسلیم سازد گر کس بیمار اوست

عاشق بیدل ز تو دارد تمنای وصال — ما ورای اینچه خواهد بس همین اظهار اوست

من شنیده ام که فردا او کند دربار عام — میروم من هم که بینم تا چسان دربار اوست

دل بعشق آن مه روشن روان بیتاب شد — کآفتاب آسمان هر روز سایه دار اوست

بکس سراغ یار بی مرشد دلا هرگز نیافت — یافتش آنکس که پیر رهنما در کار اوست

با من و زاهد چسان ای باغبان الفت شود — من طلبگار گلم او طالب گلزار اوست

من چه وصف پیر روشن دل کنم پاینده ام — مهر گردون خوشه چین خرمن انوار اوست

نیست صلح و جنگ با کس در جهان مشتاق را

هان نترس تیغ ابروی خودش پیکار اوست

مرغ جانم بسمل از تیغ نگاه دلبر است   می تپد افتاده در کویش که بر پایه بر است

یک من بیدل بتا تنها پرستارت نیم   پیش محراب دو ابرو بت بسجده هر است

عاشق ابرو و مژگان و نگاهش دل چو زید   کشتهٔ خونش یکجا تیغ و تیر و خنجر است

عاشقان میوهٔ مقصد نخورند از نصیب   نخل امیدم ز بی برگی نجتم بی بر است

سالها بگریستم تا آبرو حاصل کنم   لیک اشک چشم تر بر چهره خشک آور است

یک نگاه یار گندم گون لبت دل تیر زد   دیدهٔ مردم فریبش چون زن کامل است

ای رسالی یافته در خدمت جانان بگو
منتظر مشتاق بهر دیدیه بیرون در است

صبح هم تاب رخش شب همسر زلفش کجاست   هر دو شرمنده ازین زلف و رخ آن مه لقاست

منع از عشق بت بی درد زاهد میکند   این نمی داند که در وصلش دوای درد ماست

گر طلبگار وصال یار هستی جان من   رنج هجران کش که در سختی حصول مدعاست

در دل صورت پرستم رمز معنی راه یافت   زان سبب پیوسته بر حسن بتان جانم فداست

رو بسوی کعبه سر به سجده می نهم   دل بسوی روی دلبر هر زبان قبلهٔ ماست
رو بسوی کعبه آرم

با من و زاهد نه چون فرق مراتب حق کند   او گرفته راه کعبه پاس من در بتکده است

که بچشم خویشش گیرم سرمهٔ سنگ سیاه   نور بخشش دیدهٔ من خاک کوی دلبر است

دل فرا بر یار کن کار مستالست و بس   پا نهادن در رهٔ عشق نه کار [illegible]

درد دل بی عشق زاهد در حقیقت هیچ نیست

اندرون سینهٔ مشتاق پنهان رازهاست

درد دل دارم دوای من بدست یار ماست   کو طبیب چاره فرمای دل بیمار ماست

قصهٔ غمها چه گویم گر بگویم سالها   کم نگردد آن قدر جان غم بسیار ماست

آنکه در شب خوش بخسپد او چه داند حال شب   واقف احوال شبها دیدهٔ بیدار ماست

ناز برداری گل بلبل کند یا جان من   من به کار او نیم گو واقفی یک کار ماست

تاب رویش را چه گویم رنگ از خورشید برد   ماه بی رونق ز روی روشن دلدار ماست

بر سر مژگان پر آب می خندد حباب   سیل غم هر دم روان از چشم دریابار ماست

چهرهٔ ماهی و در روز روشن کس ندید   وقت شب عکس رخش بر روزن دیوار ماست

من نیم تنها گرفتار بلای زلف او   عالمی پا بند زلف آن بت عیار ماست

گفتهٔ من یک قلم مشتاق رنگین چو گلگشت

بلبل شیراز شیدا بر گل گفتار ماست

یار خیالی خود بکوی [illegible] جانان کرد و رفت — کار مشکل بود این معلوم آسان کرد و رفت

مرغ جان در زنجیر عشق خویشتن آب و دانه — یار من صیدی بکمند زلف پیچان کرد و رفت

دیده من چون گل نرگس نگاه غنچه لب — از خیال باکمال خویش حیران کرد و رفت

باد او ناز آن ترک کمان ابروی من — عاشقان را کشته آن تیر مژگان کرد و رفت

بعد مدت آفتاب من به بزمم آمده — چهره خود برق وش یکبار حسن ان کرد و رفت

هر کرا در دل جنون جا کرد یارب در غمت — جای خود ویرانه دشت و بیابان کرد و رفت

ماه من مشتاق امشب آمده در خلوتم
خاطرم مانند زلف خود پریشان کرد و رفت

عاشقان بهشتی نمی دانند خالی از کوی دوست — حور و غلمان را نمی خواهند هم خبر روی دوست

بعد مردن سایه طوبی نمی خواهم دلا — لیک خواهم سایه سرو قد دلجوی دوست

از برای من نمی باید عطر زانکه دمبدم — می رسد خوشبو بمغزم ز کاکل گیسوی دوست

باز آزادی مجو هان از من دیوانه وش — مرغ جان من مقید شد بدام موی دوست

رو بسوی قبله و کعبه مکن چون زاهدان — چونکه عاشق را بود محراب دل ابروی دوست

ناصحا بهر خدا ما را مگو تو واعظ و پند — هم نمی شنویم اگر غیر گفتگوی دوست

عابدان دهر چون مشتاق در جنت روند

من زپاے سر روم افغان خرابی کجا ذو مست

بیا جانا که بے تو طائر روحم به پرواز ست زمانے نشد که جان من ز دیدارت نه تمناست

ز درد هجر توای جان جانا جان بلب آمد زمن گوید و کفن را در طلب این کشتهٔ نازست

دلا حال مصیبت اندرین عالم کرا گویم نه کس همدم نه غمخواری نه شخصی محرم رازست

زنگوشیں میروم مستم دلا جان بر نخواهم شد پے قتلم بکف شمشیر کرده بارش نازست

زبس نیرنگی دوران دلا هرگز مشو ایمن لب این تشنه خون گرفتاران دغا ست

دلا اندیشهٔ خود کن غم دیگر مخور چندین که کس اندر جهان هرگز بکار کس نه [illegible]

بیا ساقی بارے کن بخون محبت کش
بیا مشتاق

دم الفت مزن یارا که در غم یار ناساز ست

ساقیا فصل گل آمد شد گل و گلزار مست وز گل و غنچه به گلشن عندلیب زار مست

لاله خونین وز چمن لبریز شد جان مشتاق شد وصال یار مست
از جام وصال یار مست

مطربان بوستان نغمه سرائی میکنند شاخ گل در وجد آمد گشت سبزه زار مست

منکه گاهی در حرم گاهی به بتخانه روم دل خدا را مست شد جان بت عیاره مست

کے بہ بزم من نشیند مردم پرہیزگار — عقل ہر جا نیست اینجا می شود ہشیار مست

کس ز فیض عشق در عالم دلا نیست — ہست از زلف و رخش ہر کافر و دیندار مست

سوز دل در سینہ پیدا کرد دل گرمی فیض — ہست چون پروانہ گرد شمع پرانوار مست

رو بسوئے کعبہ چون آرم من شوریدہ چون — پیر را افتادہ بینم بر در خمار مست

گر بخوانم پیش واعظ این غزل در بزم وعظ — بی‌نیاز گردد شود بر معنی اشعار مست

ہیچ شئی خالی ز مستی در جہان مشتاق نیست
گل بہ حسن خویش و بلبل بر گل و گلزار مست

مقیم کوئے یارم عزم سیر بوستانم نیست — کم از فریاد بلبل در جناب گل فغانم نیست

دلم عرش معلی جان پاکم جان جانان ست — زوال آفتاب و نقص مہر آستانم نیست

درون باغ دل گلہائے رعنا دمبدم خندد — ہر یک گل ز خم خار اے بلبلان در گلستانم نیست

غم ہجران کہ دارم با کہ گویم داستان او — بگوش یار زناب استماع داستانم نیست

مرا خلق خدا بدنام در عشق بتان کردند — کہ مخفی بر کسے از چشم تر راز نہانم نیست

کند ساز و صحت دل حاصل از دار الشفای یار — خریدار متاع درد عشقش غیر جانم نیست

من از ملا زدودم کنون فرقش کہ حاصل شد — چہ خوش جان حزیں باشد کہ آنماہ مہربانم نیست

من مسکین ترم ... که شب فاقه میگذرد — بوقت صبح جز قرص خور تابنده نانم نیست

کجا ... غ دل یاران شکار من بوای دل — که جز ابرو و مژگان صنم تیر و کمانم نیست

چسان راه دراز منزل آن ماه طے باشد — که شب دیز فلک را گر بقا بوی عنانم نیست

بزیں پر از دود دل که پیدائی شود از آه — بگرد دوں میرود زنگش سیه غیر از دخانم نیست

قرار و صبر از دل رفت و خواب از چشم تر بگریخت — بر تن در هجر جانان شاد جان ناتوانم نیست

بدست یار نقد دل حواله کرده ام در عشق — سر سودائے او دارم غم سود و زیانم نیست

نوای جویاتشان گو ز من اکنون چه میجوئی — که جسمم خاک شد در گل سلامت استخوانم نیست

چه ... دانی خطابم کرده اے جان خستگان — بجز سودائے درد عشق در بازار جانم نیست

گدا ے کوے دل دارم به مسکینی خود شادم — غرض از جاه و منصب نام و نشانم نیست

بذکر یار در بیت الحزن مشغول میمانم — سر تعمیر قصر و فکر ترمیم مکانم نیست

قیام کوے جانان و وصالش را طلبگارم — غم دوزخ خوشی حور و غلمان جنانم نیست

ز مدت آرزو مندم اسیجد را کنم مهمان — مگر جز جاے و نان خشک بر دستار خوانم نیست

که در محشر شفیق خواهد شد چو در دنیا — کسے از دوستانم خیر خواه وقت روانم نیست

بروز از درگهش دورم بشب در شوق دیدارش — روم در بارگاه یار بینم پاسبانم نیست

نگار نازنینم ابر گو زمی آید چنان حسنم — کہ سالم زیر ابرو چشمہای خوبکانم نید

[illegible] شبی آن ماہ مہر آگین من با دوستان میگفت

[illegible] کہ چون مشتاق شوریدہ کسی در عاشقانم نیست

آی کعبہ من کوی یار است — دگر محراب دل ابروی یار است

مگو بلبل برنگ گل دہد جان — فدا بلبل بہ گل بر بوی یار است

اگرچہ سرو آزاد است لیکن — غلام آن قد دلجوی یار است

دل پیر مغان مست از شراب است — دلم مستانہ ہای ہوی یار است

چہ گویم وصف تابانی رویش — کہ مہر و ماہ خجل از روی یار است

سکندر از آبی کہ می خواست — ہمان آب اندرون جوی یار است

از خضر آبیکہ می خواست

تصدیق ز دیدہ خون چون سینہ ریزد — کہ آواز کشتگان کوی یار است

تصدقی چون ز دیدہ خون اندر ریزد

دلم مست غزالان ختن نیست — شکار چشم بی آہوی یار است

ہمہ کس دل بدست خویش دارد

دل مشتاق در قابوی یار است

بتی دارم کہ در دیر و حرم جلوہ گہی اوست — دل ہر گوشہ سلم زیر حکم داوری وست

دلا در هر زبان ذکر جمیل یار چون نبود ‏— که در آیات قرآن مدحت و ثناگستری اوست

من از ساقی کوثر چون نباشم خوش بروز محشر ‏— عیان دریا او ز عالی گوهری اوست

دل عالم شید ابر آن جان جهان نبود ‏— که جان جان جهان قربان شاه دلبری اوست

چرا عاشق خدا ایمان نیارد بر حبیب الله ‏— ز مشرق تا مغرب شهرت پیغمبری اوست

مرا هیچ سرورے هستم که در اطراف هر اقلیم ‏— جبین بادشاهان بر زمین سروری اوست

نگاهی بمبر دارم که تاج زر بسر دارد ‏— فلک فرمان بر او مهر انور مشتری اوست

به پیش روی تابان صنم خورشید بیتاب است ‏— که او با آن رخ پرنور تاب همسری اوست

دلا بلبل بعشق گل بلب شور و فغان دارد ‏— مگر گل را نمیدانم که چون جامه دری اوست

بلند آب حیات از چاه شیرین زنخدانش ‏— خضر زنده مدام از طالع اسکندری اوست

مسیحا خاک پایش سرمهٔ دیده چرا نکند ‏— که بالاے چهارم چرخ سایه گستری اوست

دلم امیدوار رحمت عامش چرا نبود ‏— که بر خاصان در مشهور بنده پروری اوست

فلک چون ابر را بارد نباتات زمین روید ‏— هر آنچه از خاک پیدا میشود از شوهری اوست

نگو انگشتری یار زینت از نگین دارد ‏— نگین رونق پذیر از زینت انگشتری اوست

تصدق آنچنان مضمون عالی در سخن آرد ‏— که در شیراز غوغاے دماغ انوری اوست

بهنگام سخن گفتن بزین فکر رسایم را — که پرواز سخن اوج چرخ بی بال قدسی ماوست

چو زلف یار پیچیده سخن مشتاق میگوید

که فهم نکته دان در پیچ از نظم دری اوست

بسکه خمیده ابروی صنم محراب ماست — سجده دیگر نمیدانیم این آداب ماست

این دو چشم تر که دایم درفشانی میکنند — پیش دلبر قیمت این گوهر شاداب ماست

تو که بیداری مگر از نام و نشانت غافلم — نام تو دانیم و جایت در دل بیتاب ماست

فرش مخمل مست زیر خوبان زمان ست — درخور آن ماه رو این دیده کمخواب ماست

آفتاب از رشک در آتش که سوزد بجاست (کی سوزد) — صبا ملک انجم ندیم ماه عالمتاب ماست (بجای فلک انجم)

سیل اشکم آبروی هفت دریا ریخته — گنبد گردون حباب لجه خوناب ماست

در غم هجران آن رشک قمر که میگریم مدام — ابر باران فیضیاب از دیده پرآب ماست

تا بکی مشتاق پهلوی زمینم قیام

زیر فرش گل کنم بستر که وقت خواب ماست

ردیف دال

واد بلبل جان بگل جانم فدا بر یار شد — من بکوئیش رسا کنم اوسا کنم گلزار شد

گر بمیدان محبت پا نهی دل هوش دار — کاندریں میداں بسا سر زیر تیغ یار شد

در تماشاے چمن رفتم که بینم روے گل — عاقبت در شاخ گل ناگاه پیدا خار شد

بود خنداں آں گل رعنا به گلشن با رقیب — روے من چوں دید از فرط غضب گلنار شد

بوے مشک از کاغذ من در دماغم میرسد — تا قلم در وصف زلف یار عنبر بار شد

نسبت زلف سیاه یار کردم بمار — زهر پیدا از حسد در سینهاے مار شد

چوں ز دلبر دور بودم درد در دل بود کم — چوں قریں یار گشتم درد دل بسیار شد

او در خود گشته بیخود جان او با حق رسید — چوں سر منصور از حکم قضا بر دار شد

تا ز هستی دلا واقف نئی از سر غیب — آنکه از خود باز آمد واقف اسرار شد

خود شناساں را دلا در حق شناسی بهره نیست — شمع از خود سوختن محروم از انوار شد

شد دلم بیمار و دردش شد فزوں لیکن هنوز — من ندانم در کدامیں درد دل بیمار شد

پیش کس مشتاق هرگز دست بر سینه منه

هر که عاشق شد دل و جانش غلام یار شد

فروغ حسن در آتش رخان داد سراپا سوختن در عاشقان داد

فراق روی ماه وشان خلق عیان داد مرا درد دل و سوز نهان داد

به گلها رنگ و بوی بوستان داد به بلبل ناله و شور و فغان داد

به زاهد داد توفیق ریاضت مرا پروانهٔ عشق بتان داد

به روی نازنینان چون ببینم اگر پیرم ولی عشقم جوان داد

نشانم کن امین دشمن جان به دست دوستم تیر و کمان داد

چنان لاغر چو موی تن شده ام که نتواند کسی از من نشان داد

به دل شکر خدای خویش گویم که در کامم زبان در فشان داد

پس از مرگم اگر یارم بپرسد
همین گفتن که مشتاق تو جان داد

دلا دائم بهار گلشن دوران نمی ماند که در فصل گل اندر چمن خندان نمی ماند
(که در فصل خزان گل در چمن)

همیشه حال مردم در جهان یکسان نمی ماند به شب خورشید و مه در روز نورافشان نمی ماند

غم جاه و حشم ای دل مخور هرگز که پیوسته همای بخت بر اوج هوا پران نمی ماند

(گرفته)
به شادی می گرایم چون دلبر در کنارم بود روز وصل غمهای شب هجران نمی ماند

... اکنون کان مہ پارہ راز من جدا افگند — بجز درد و غم آن مہربان در جهان نمی آید
... و زینت بخانہ از زن خوشرو و خوش ہست — کہ بے گل در چمن آرایش بستان نمی آید
اگر خواہی کہ راز دل نہان ماند زبان مکشا — چون غنچہ لب کشاید بوی گل پنہان نمی آید
چون تو بینا رحق خواہی بہ روشن خراب مست — کہ گنج معرفت جز در دل ویران نمی آید

بکار دو جہان مشتاق رانا صبح چہ فرمائی
دلش دریا و دلبر محو این و آن نمی آید

دلے دارم کہ دریا و خدا اگر دیتان گردد — کہ یام معرفت را عشق اینان ترجمان گردد
مرا رازیست اندر دل کہ در گفتن نمی آید — و گر گویم زبان سوزد جہانے بدگمان گردد
مرا دیوانہ می گوید نہ زین حالیکہ من دارم — ہر یک دار گر دانند گر رازم عیان گردد
زاغ زرد و برگہاے پیر من چہ می پرسی — قد موزون غلامان در خش را انس و جان گردد
بدان سوزیکہ میدارم اگر بیرون لب افتد — تہ و بالا طبقہاے زمین و آسمان گردد
چو آن روی آبدارش را بیاد خویش می آرم — حباب چشم بر پنہاے روے روان گردد
شہید تیغ نازم و زدم تسلیم می ترسم — خداوندا چہ پیشم آید و حالم چسان گردد
بزم سیر گل چون در چمن با سوز دل آیم — پر مرغ چمن از آہ من آتش فشان گردد

چون بول دوا در سینا خیز گردد دردلم پیدا   دل مضطر پریشان تر ز زلف مہوشاں گردد

چه دانندم که می گویند مشتاق است دیوانه

من آنم گر بدانندم فدائے جان شاں گردد

الٰہی آں بتِ بے پیر حسن نوجواں دارد   سر گبر و مسلماں پیش خود سجدہ کناں دارد

اگر خواہی کہ در معنی رسی صورت پرستی کن   جمال حق کسے بیند کہ الفت با بتاں دارد

ہمہ کس را بداماں گل ز باغ یار می بینم   چرا بستہ در گلشن پئے من باغباں دارد

خدایا ناوک ترک قوس ابرو عشق می بارم   دل من زخم تیر درد و غم را صد نشاں دارد

کسے غمخواری بلبل نماید در فراق گل   کہ داغ عشق را مانند دل از لالہ رخاں دارد

مسلمانان بیک دادآں دل ار کافر کیش   دل و دیں برد و ایمانم و اینک قصد جاں دارد

بچشم دل بہ بیں مشتاق کاں ماہ پری پیکر

بہ شکلے کہ بینی خویش را جلوه کناں دارد

آه من بنگر که آخر تا کجا پرواز کرد — رفت بر گردوں بخود با آتش بیرون آغاز کرد
کشتهٔ عشقم سراپا جاں بجاناں میدهم — همت دل بیں که گردن زیر تیغ ناز کرد
بهر دلبر با رقیبت و با دل من دشمنت — خوش دل دشمن کند بر من در غم باز کرد
راز عشقش را درون دل نهاں میداشتم — آشکارا اشک گلگوں عاقبت این راز کرد
دل بزلفش بستم و در کفر افتادم مگر — کام دل حاصل نشد گر بیت طناز کرد
گل درون پردهٔ خود در چمن روپوش بود — ناگهش بیرون ز پرده مرغ خوش آواز کرد

تا بکے مشتاق سازد شکوهٔ غمهاے هجر
غم بجاں بسپر دو جاں تسلیم چاره ساز کرد

ساقیا مئی ده که وقت عشرت یاراں رسید — غم به شادی شد بدل چونکه آں سلطاں رسید
ای نسیم بوستاں بلبل به کام جاں رسید — زانکه در گلزار اکنوں آں گل خنداں رسید
دیدهٔ یعقوب هاں روشن چرا نه بود ولا — یوسف گم گشته ایں دم در حد کنعاں رسید
ای مسلماناں زبهر حق مدد من کنید — کاں برهمن زادهٔ من دشمن ایماں رسید
خواستم همچوں گدا در خدمت آں شاه روم — بے تکلف خود بدولت با دل شاداں رسید
روز هجراں در گذشت و شد شب وصلم نصیب — صبر در دل خواب اندر دیدهٔ گریاں رسید

ای طبیب مهربان تدبیر دردم تو کن — از برای چارهٔ من عیسی دوران رسید

من غریب و بیکسم سامان کار من نبود — ناگهان سامان بکارم بی سر و سامان رسید

سالها خون غوطها خوردم به بحر فکر و غم — تا الٰهی گوهر مقصود در دامان رسید

چشمهٔ حیوان مبارک خضر را دائم شود — در لبم آب حیات از لعل جان جانان رسید

شکر آن روزی رسان را کز وفور رحمتش — بهر مشتاقان عالم نعمت ایوان رسید

خوش نصیب من که ای مشتاق آن یار عزیز

بعد مدت در حضور من به فر و شان رسید

بعد مدت بوی گل اندر دماغ جان رسید — بو چه گویم یارب گل بباغ جان رسید (بو چه گویم بلکه یارب)

چون گل از نرگس دلا حیران چرائی این زمان — لالهٔ احمر برای داغ دفع جان رسید (برای دفع داغ)

در دل من جلوهٔ حق رو نمود و هم سرود — چون شراب حکم عشقت در ایاغ جان رسید

تا به راه عشق پای دل نهاده ام صنم — روشنی از شمع رویان در چراغ جان رسید

غنچهٔ خاطر چرا مشتاق اکنون نه شگفت[1]

نکهت جان بخش آن گل در دماغ جان رسید

[1] بجائے شگفت [illegible] ہے ، شگفته [illegible] قواعد اور وزن دونوں کو ملحوظ رکھا ہے

مرغ دل صید کمند طرهٔ طرار شد مبتلای محنت و درد و غم و آزار شد

آه بنا مرغ دلم پابند زلف یار شد صورت رستن ز بندش سر بسر دشوار شد

حضرت منصور چون آگاه از اسرار شد غرهٔ حرف انا الحق زد و سرش بردار شد زرد

تا گزیبان حرم را دل پر از انوار شد چون درون کعبه جای آن بت عیار شد

قطرهٔ از جام عشقش چون ذره بر عالم چکید ذو فنون عقل از نوشیدنش سرشار شد

در هوای نرگس آن گلعذار از غنچه لب عاشق حیرت زده صورت بیمار شد

هر که با ب آن برهمن زاده را بیکبار دید گرچه مومن بود لیکن بستهٔ زنار شد بلبلا

روی صافش روز روشن زلف مشکین شب والهٔ آن نور و ظلمت کافر و دیندار شد

خون دل از چشم بیرون گشت تا زخم گرش تیر مژگان کمان ابروی دلدار شد

ابتدا همچون گل در چشم خوبان می نمود

در نگاه گل رخان مشتاق آخر خار شد

ولا تا عشق جانان معتقد شد | مقام ما بیاباں شد
به عشق آں بت بے دین | مرا بر باد ایماں شد
رخ او دیده شرمنده | دل فرهاد کیشاں شد
اسیر پنجهٔ غمها | به هجر او دل و جاں شد
رخ او دیده شرمنده | مه و خورشید تاباں شد
فدائے خسرو شیریں | دل فرهاد کیشاں شد
اسیر پنجهٔ غمها | به هجر او دل و جاں شد
به دور آں شه خوباں | همه هندو مسلماں شد
ندانم دلبر بائے من | کدامیں سرو بوستاں شد
شنیده بوئے گل بلبل | رواں سوی گلستاں شد
به عشق یار مشتاقا | دل آباد و ویراں شد

غزل درشان تشریف آوری مولائی و مرشدی حضرت مولانا محمد حفیظ الدین متخلص بہ لطفی صاحب بخانہ مصنف

دلا سلطان گل امروز در گلزار می آید   بہ وجد و گل حال جان عندلیب زار می آید
جناب مست جام ساقی سرشار می آید   ز کنج خویش زاہد بر در خمار می آید
مسیح روزگار و واقف اسرار می آید   ز فیضش جان تازہ در تن بیمار می آید
جناب مست حق سوی من میخوار می آید   برقص از بوی مستیش دل سرشار می آید
لطیف حق حفیظ دین قبول دعوتم فرمود   دد و دام و ملک جن و بشر در کار می آید
خدایا باغبان گلشن دین میہمانم شد   گل و بلبل در یں جا از پی دیدار می آید
قدم گاہ چمن پیرا اے باغ دیں ہنیم شد   بگلشن بہر تسلیمش سر اشجار می آید
ظہور فیض عالم گیر او مخفی بہ گیتی نیست   شنیدہ شہرہ او مردم امصار می آید
بہ رنگ بہر فیضش اینچنان تسخیر عالم کرد   کہ ہر شاہ و گدا حاضر درین دربار می آید

بیان علم او بشنو که در تدریس گاه او | ملک از خدمت ادریس در تکرار می آید
چه گویم نسبت حقانی آن پیر روشن دل | که در تسبیح خوانی صاحب زنار می آید
ببین چهره تابنده و موی سپید او | بسوی معرفت هر کافر دیندار می آید
سکندر آنچه در ظلمات جست و بی نصیبی برد | میسر ای خضر زین چشمه انوار می آید
ز روی نور بار او که جلوه یزدانست | مه و خور روز و شب در دیدن انوار می آید
جلوه گاه یزدانست
دلا مرشد کامل به بزمم جلوه افروزست | که شیخ و برهمن باهم بیک اقرار می آید
چه سازم شرح تمکینش که بر حسن کمال او | بشر بر آستانش در صلاح کار می آید
بوصف گلفشانیهای شعر و نظم رنگینش | زبان حال بلبل بر سر گفتار می آید
بزم عطر بار من شمیده بوی عرفانش | به تن جامه دریده گل ز دست خار می آید
بشوق حسن معنی و جمال صورتش هر شب | مه کنعان بخوابش با دل بیدار می آید
بزلف عنبرین او که صد مشک ختن دارد | برای نافه چینی آهوی تاتار می آید
شنیده از صبا پیغام آور بهر استقبال | بیک پا ایستاده سرو خوش رفتار می آید
پیمبر نیست لیکن نائب پیغمبر حق ست | ملک بهر زمین بوسی درین سرکار می آید
برای آنکه سرمه سازد از خاک قدم هایش | بپا بوسی او چشم اولی الابصار می آید

بهار سبزه بختی فکر بی برگی برد از دل
که در باغ امیدم نخل میوه‌دار می‌آید

بدست پیر مستان انا الحق دست خود داده
تصدق بهر سر دادن بسوی دار می‌آید

بشادی قدم فرسائی مولای حق آگاه
غم مشتاق بیرون از دل افگار می‌آید

ز دیده آب آتش گون روان چون در گلستان شد
حباب نو پدید ابر سر هر خار مژگان شد

کشیدم آه و اخگر شد شمول باد پران شد
بشکل نو در انجم بر روی چرخ تابان شد

من از سبزه دمیدن بر لب جانان نخبیدم
که پیدا زیر ظلمت از پی من آب حیوان شد

ز آب و تاب روی روشن آن ماه در حیرانم
که بهر از عکس در دریا چگونه آتش افشان شد

بهر شب عید نوروز دگر از یک صنم دارم
که در هر ناخنش با بدر ماه نو نمایان شد

بت نازک قدم در باغ بر فرش گل بنهاد
بپایش آبله افتاد و زخم خار خندان شد

دل من در تمنای قدم بوسی او خون گشت
حنای سبز گلگون سای دست و پای جانان شد

اکنون این رشک گل در باغ جلوه گر شد (شده آید ل)
که از شرمش نقاب افگن برخ گلهای بستان شد

دلا فیضان عشقش در جهان موقوف یکبیت
گل از رویش شگفته سنبل از مویش پریشان شد

من از جلوه گری دو مقامش سخت حیرانم
گهی وارد بتخانه گهی در کعبه مهمان شد

چه گویم راز جانان جان که یک معنی بوحدت بود — همان معنی بکثرت جلوه کرد و عین انسان شد

یکی ماهی در انتظار عید قربان است بر معمول — تصدق بر ظفر پیش از نماز عید قربان شد

از نماز عید

بگلشن گل گریبان چاک زد بلبل بفریاد است

که مشتاق ظفر در گل زمین خاک پنهان شد

نگاه تیغ ابروی ... من آمد — سرم پیشش فرو از گردن آمد

چنان نالیده ام در هجر آن گل — که بلبل با فغان در گلشن آمد

شهید آن گل که در هجرش بمردم — ز بویش جان رفته در تن آمد

کجا این غنچه لب آید بربام — که بوی خوش یمن از روزن آمد

چنان در رشته بندیش بگریم — که تاریکی به چشم سوزن آمد

چه پروا از زمین بهر ویران مهری — حلش در اختیار لندن آمد

شاه من چه پرسی با ظفر باد — رخش تابان چون مهر روشن آمد

با مداد لطیفی بر در یار — تصدق خوش بر جبین خرمن آمد

دل مشتاق شیدا بر گلی هست

که مداحش به گلشن سوسن آمد

دلا اکنون که در گلزار آن غنچه دهن آمد ز دیدارش گل نرگس بحیرت در چمن آمد

نگر آهو نگاه من ز صحرای ختن آمد که بوی مشک اذفر چین زلفش تا بمن آمد

نه تنها بلبلم شیدای آن شیرین سخن آمد فدای لعل شیرینش دل صد کوهکن آمد

دل غمدیده یعقوب خرم چشم روشن شد که یوسف از دیار مصر در بیت الحزن آمد

همه عاشق ز یار خویش در عالم خبر دارند نمیدانم دل من بر کدامین بت شکن آمد

من بیدل نه تنها در غمش جامه دریده ام ببین گل را که در گلشن دریده پیرهن آمد

چو من شوق جمال یار دیدن داشتم در دل بران امید جانم آرزومند دم به تن آمد

یکسان تشنه لبی آب کوثر از ازل دارند دلم ساقی طلب جان تشنهٔ چاه ذقن آمد

من از روز ازل یارب شهید ناز او هستم نه این دم کان هلال ابرو بقتلم تیغزن آمد

یقین مشتاق در عشق کسی غنچه دهن جان داد
که بعد مردنش بوی گل از زیر کفن آید

دلا در کوی جانان خویشتن بین را گذر نبود درین منزل رسید آنکس که از خویشش خبر نبود

ز تیغ ناز دلبر سر برافشاندن دریغم نیست که جانبازان راه عشق را پروای سر نبود

صدف چشمی والا گوهری خون در دو تم ریخت آزان جز دانهٔ در قطرهای چشم تر نبود

کند این تیر مژگان کمان ابرو دلم خون کرد — که بیرون از درون چشم جز خون جگر نبود
بدل شیدائی یک یوسف جمال فخر دورانم — عزیز مصر محبوب دلم پیش نظر نبود
نشنیدہ وصف انگشتش گرہ در نی شکر افتاد — کہ چون انگشت جانان خوشنما تر نیشکر نبود
الٰہی بیکسی حالم زبرق آہ دل دل سوخت — کہ روشن بر دل بے مہر آن رشک قمر نبود
بنالد رعد و خندد برق و گرید ابر و میگوید — کہ ہستی حباب دل شکستہ بر تر نبود
بہ امید حصول کام دل غربت پسندیدم — ندانستم کہ جز رنج و صعوبت در سفر نبود
بریں غفلت چون تصویر صنم در حیرتم ہر دم — کہ نقش یار در دل دارم و دل را خبر نبود
طبیبا دردمندان محبت را چہ می پرسی — دوای دردشان غیر از لقائی سیمبر نبود
ز دل گرمی مشتاقان دل سنگین بافزونم — کہ آتش در درون سنگ ہرگز کارگر نبود
بحسب معصیت یارب مفرما عدل روز حشر — کہ حمّال عتاب و قہر تو تاب بشر نبود
بیا مشتاق در راہ لطیفی جان تصدق کن
طلبگار شہادت را تمنای ظفر نبود

دلا پیک صبا این دم ز کوی یار می آید — کز و اندر مشام روح بوی یار می آید
بگو مشتاق پی مطلب بکوی یار می آید — برای کام دل در جستجوی یار می آید

مراچوں ساکنان میکده بینند ومیگویند | که مست باده جام سبوئے یار می آید
اگر خواهی از خضر آب حیات ای دل بیا اینجا | که بوے شهد و شیر از آب جوئے یار می آید
دریںجا آئینه تاب دید روے روشنش آرد | به حیرت دیده عالم زروئے یار می آید
چوں عاشق طاقت دوری ندارد با دل شیدا | بشوق دید آخر روبروئے یار می آید
بروز حشر حال عاشقان معلوم خواهد شد | که رو سوے دگر سازد که سوئے یار می آید
چساں من در گلوی نازک او هار گل بندم | که از گل زخم خار اندر گلوئے یار می آید
دلا بند واعظ نغمهٔ مطرب نمی شنوم | منم عاشق مرا خوش گفتگوئے یار می آید
چو بعشقم سوے گورستاں رواں شد مردگاں گفتند
که مشتاق شهید نازوخوئے یار می آید

دلم قدر جمال یار داند | نه او قدر دلم زنهار داند
بعشق گل که بلبل در فغان ست | که این شور باد گی اے یار داند
طبیبا در علاج تو میرداز | دوا اے درد دل دلدار داند
مرو اے زاغ تو در سیر گلشن | که بلبل عظمت گلزار داند
دلش بر شور بلبل نرم نه بود | مگر خون ریزی گل خار داند

کسی داند آنچه بر بیمار گذرد — دلش داند که خود بیمار داند

دوم عشقش تمنا هر دل ولیکن — دل من قیمت دیدار داند

غم از بیش و کم دولت ندارم — دلم یکسان کم و بسیار داند

دو چشم تر که در از اشک ریزد — که قدر این در شهوار داند

بدل دردی که دارم در فراقش — که این درد دلم جز یار داند

نگار نازنین از من گریزد — غنیمت صحبت اغیار داند

کرا حال دل مستانه گویم — که حال مستیم میخوار داند

کرا گویم که داند حال دلها — اگر داند دل دلدار داند

صبا بوئی که می آرد ز زلفش — دل من نافه تاتار داند

من از خود کافر عشقش گشتم — که این رسم آن بت عیار داند

غم و رنج گرفتاران عشقش — اسیر دام زلف یار داند

من از صورت که پی بردم بمعنی — لطیفی رمز این اسرار داند

بود مشتاق در جنت که خود را
غلام سیده ابرار داند

دلم بیمار و درمانے ندارد | غمے دارم کہ پایانے ندارد
کس از دلبستگان زلف خوباں | چو من حال پریشانے ندارد
دلم پروانۂ نور الٰہی ست | مگر شمع شبستانے ندارد
پئے مہمانی شب زندہ داراں | تنور آسمان نانے ندارد
چہ پرسی حالت شیدائے مہجور | بہ دل صبر و بہ تن جانے ندارد
چہ ترسانی مرا اے اہل حشمت | گدا پروائے سلطانے ندارد
چو بلبل التفات گل نہ بیند | بجز فریاد و افغانے ندارد
نترسم از کمند چرخ دائر | کہ ترکش تیر مژگانے ندارد
اثر در نالۂ بلبل چہ باشد | کہ چاک اندر گریبانے ندارد
جنوں کہ در آرد جوش دل مستی | گذر جز در بیابانے ندارد
دل آنکس کہ در وے نور نبود | خبر از راز پنہانے ندارد
تصدق چوں نہ گردد فکر اندیش | سفر در پیش و سامانے ندارد
دل من از عنایات لطیفی | محبت جز بہ پاکانے ندارد
چہ نازد مدعی ناقص العلم | کہ تاب درس میزانے ندارد

بجز عفو و امید وصل یا رب دل مشتاق ارمانے ندارد

[illegible]

دیگر

الهی آن بت زدیرا کنون بسوی مسجد بناز آید
چنان نباشد که شیخ دوران [illegible] بناز آید

نماز را با نیاز باید گزاردن تا قبول افتد
خدای مارا ببین اے دل نماز اہل نیاز آید

اگرچه از بندگان عصیان شعار پروردگار هستم
غمے ندارم که شاه والا تبار امت [illegible] آید

بنا بفصل بهار حال مستان ترا چه گوئیم
هزار بلبل بحضرت گل بناله جانگداز آید

مسافت دوری طی نموده قرین آن دیم چو سیم
بگفت آن دلستان عالم که اشتیاق [illegible] باز آید

امیدوارم که بعد مردن بگو بمن از پی شفاعت
حبیب پروردگار عالم رفیق دانا [illegible] از آید

نگار عالی مراتبم [illegible] حسود بد ظن کجا شناسند
ببارگاهش بصد تواضع هزار گردن [illegible] از آید

گدا نوازا چه حال پرسی که این مسافر شنیده منتا
قدم بمنزل نهاده سویت ز دور [illegible] از آید

هزار جان بر سبک خرامی با پایش نثار گردد
بسوی میدان دمیکه آن دلربای [illegible] ناز آید

بزیر گردون بهر دیاری اسیر مشتاق بر تو ای شد
که صد چو محمود پیش آن مه لقای رشک ایاز آید

بہار آمد ببلبل حسن و جمال گل بکمال آمد ۔ بیار ساقی شراب گلگوں کہ موسم گلستاں خیال آمد
چو روز خوف و امید آید ہمہ نہفتہ پدید آید ۔ نگو کہ روز فراق آمد بگو کہ روز وصال آمد
چرا نہ بلبل خراب باشد چرا نہ گل بے حجاب گردد ۔ کہ آں بت گلعذار من در چمن بجاہ و جلال آمد
نگار گلچہر چوں پیکر بسیر گلشن چو گام زن شد ۔ بگفت سرو چمن نہ باغ بہشت ایں نو نہال آمد
بروز باد خزاں بگلشن زبان بلبل نہ بود لیکن ۔ بوی گل در چمن جہاں عندلیب فرخندہ حال آمد
قیام بلبل نہ بود لیکن
ہزار شیدا کہ در گلستاں بیان بلبل فغاں نماید ۔ خبر ندارم کدام گلرو کہ دام شیریں مقابل آمد
درگلستاں لسان بلبل
بسا حسینے کہ مست جام شباب بود و بناز میرفت ۔ شکست پیری غرور حسنش ز تیر چشمش بلا زوال آمد
نہ قرب جاناں شود نصیبم امید وصلش ملال آید ۔ وصال جاناں کجا میسر کہ قرب دلبر محال آمد
دلا چو حال از تو جواب دادن چنانکہ مشتاق ۔ برائے راحت بگو را آمد نہ بہر جواب سوال آمد

دیگر

باز مرغ دل شکار دام زلف یار شد ۔ بر سر پرواز با پیوند غم دلدار شد
برہمن گرویدۂ حسن خداداش شدہ ۔ شیخ مائل بر جمال آں بت عیار شد
آں دل منکر کہ بیماری گمراہی بداشت ۔ صحت آں دل بدوران پری دیدار شد
علت ناشادمانی دل عاشق مپرس ۔ التفاتے یار کم گردید غم بسیار شد

دردلم از شور بلبل چون نیابی بوی غم | زاغ آمد در چمن گل همنشین خوار شد
عزم دیدار تو دارم چون رسیم در کوی تو | ضعف تن دارم که دل در هجر تو بیمار شد
اشتیاق آستان بوسی تو دارم مگر | مانع من بر در تو صحبت اغیار شد
آن بت مهوش که در شب آمده در خانه ام | مشک افشان بر سرم آن موی عنبربار شد
آن گل رعنا چو در سیر گلستان آمده | بوی خوش پیدا به ناف غنچه در گلزار شد
گر ببینی جلوهٔ جانان بدل خاموش باش | بر لب منصور آخر راز دل بردار شد
چون خبر از راز پنهانش ندارد جان من | هر رگ من مژده گوی یار همچو تار شد
آن بت نادر جمال من چو آمد بر درم | عالمی حیران او چو صورت دیوار شد
در نگاه صاحبان ذی شعور آن بی تمیز | کی پسندیده نماید آنکه ناهنجار شد
میکند بوی کباب مرغ دل سیر فلک | تا ز سوز عشق تو در سینه آتش خوار شد
من به دیوانی ز فراق یاد شیرین سخن | سنگ بر میزنم فرهاد بر کهسار شد
من بوقت شانه کردن چون نه سهم برسرت | موی پیچان تو ای جان چمن من مار شد
بر نشان غیر حق [illegible] کی فدا دل او کند | آنکه از عشق حقیقی واقف اسرار شد
بود مشتاق از غم دل بیخبر آگاه گشت | چون ظهور حسن دل افروز آن دلدار شد

معشوق می آید غضب نازل خرامش میکند — عاشق ز خون رنگین زمین را از سر گامش میکند
من مست حسن آں بت سیاره چرخ دائرم — برآسماں جان ملک تسبیح نامش میکند
آنجا کنیز عشق یوسف یک زلیخا گشته بود — اینجا چو یوسف صد غلامی غلامش میکند
آں ترک براسپ صبا رفتار می آید به ناز — عاشق رگ جان را رسنهائے لگامش میکند
مشتاق مفتون رخ و زلفش شده از روز و شب — آزرده خاطر بوده ذکر صبح و شامش میکند
کے همسری موی مشکین کند مشک ختن — عنبر بنائے چنین موئے مشکفامش میکند
بر شهرت حسن رخ زیبائے جانان روز و شب — خورشید انور ماه تاباں سیر بامش میکند
بر حال عنبر یار و موئے مشکبوئے آں صنم — هر عاشق جاں باز خود را صید دامش میکند

مشتاق مشتاق صنم باش و مکن ترک سماع
اگر واعظ بیهوده گو حکم حرامش میکند

آں بت رعنای ما در هر قدم صد خون کند — گر برائے سیر گاہے باز در بیروں کند
من پئے تعظیم پیشش چوں نباشم سرنگوں — شاه پیش آں الف قد خویشتن را نون کند
خار حسرت در دل گلهائے بوستاں میخلد — چو تن آں گلبدن پیراهن گلگون کند
کور گردد چشم حاسد از غبار رشک او — گر غریبے را تونگر قادر بیچون کند

شوق دیدار کسے دارم بشہرش میروم — در دیار غیر لیلائے کے گذر مجنوں کند
برتری وجاہت ای ماہ رو چنداں مناز — پس بیک گردش ترا زیر زمیں گوں کند
شکر آں منعم کہ بہر من مہیا مے بدام — بر سر دستار خوان نعمائے گوناگوں کند
من دعا گویم کہ ای اسجد خدائے بے نیاز — عمر تو سازد دراز و دولت افزوں کند
غم بدل دارم بکوے یار گریاں میروم — ناز دیدار خودم خرم دل محزوں کند
علم و دولت بخشدت ای فیض خالق غیر انتہا — آنچہ در دل آرزو داری باو مقروں کند
من بجان و دل فدا بر حسن نقاشم کہ او — ہر زمان پیدا ز قدرت نقش بو قلموں کند

غرق حیرت می شود مشتاق در دریای فکر
در ترازوے طبیعت چوں سخن موزوں کند

عاشق چو دل را بستہ زلف گرہ گیرش کند — ناچار مرغ روح را او کشتہ تیرش کند
نقاش در کاغذ چرا تصویر جاناں می کشد — عاشق کجا تسکین دل حاصل ز تصویرش کند
آنکس کہ شیدا بر علی مرتضی باشد بدل — گر شیر آید پیش او در حملہ زیرش کند
شاعر چو در بزم سخن لب می کشاید ہمی — این تاب کے دارد کہ او تردید تقریرش کند
(این تاب کے)
گر خامہ نظام سازد موشگافی در سخن — ہیبت بمنشی فلک ایراد تحریرش کند

گر یار از دل داده خواهد سر میدان میرود — تا در کفش از خون یکدم سرخ شمشیرش کند
گر از کسے صاحبدلان ناگاه تقصیرے کند — واعظ کہ حرفے چند داند حکم [illegible] کند
(چند داند)
گر عاشقے از خویش رفته در ره عشق صنم — دیوانہ گردد محتسب چون پا بہ زنجیرش کند
گر لب مستانہ جاری انا الحق می شود — مفتی بہ بیرحمی چرا فرمان تعزیرش کند
محبوب من قرآن بصحت خواند وقت نماز — دل اندرون سینۂ من وجد تکفیرش کند
ہر چند کوشش ساختم دل را ز وصلش خوش کنم — تقدیر چون یاور نشد عاشق چہ تدبیرش کند

مشتاق گر تقصیر بے در جہالش کردہ است
آمرزگار از فضل مطلق عفو تقصیرش کند

آن بت سرمست نازمن خرامان میرود — ہمرہ او صد دل و جان سلیمان میرود
کافر و مسلم بعشق آن صنم جان میدہد — در سر زلف فرخ او کفر و ایمان میرود
فوج سلطانِ خزان تاراج گل در باغ کرد — بلبل از تاراج گل از گلستان میرود
داد پروانہ بشب بر شمع جان آمد سحر — شمع چندان در غمش از زم گریان میرود
چون نشان یار بر روے زمین جانم نیافت — زیر گل در جستجوئش جسم بیجان میرود
مرغ دل را در اشتیاق دانۂ مشکین یار — دیدہ و دانستہ در دام پریشان میرود

شوق دیدارِ جانش در دل آئینه هست — در تلاشِ یار دربازار حیران میرود

در غمِ عشقی زلیخا چون کشش زد جانم بمصر — در تلاشِ نورِ چشمِ پیرِ کنعان میرود

یاز گوهٔ مه رفت و روزه میرسد مردم خوش اند — غم دل تن پرّان واکر شعبان میرود

وحشتِ دل کرد آبادی بتن پیدا که جان — از پی تفریح سوی ویران میرود

نعرهٔ اللّٰه اکبر بر لبِ سبوحیان ست — آن بتِ رعنا که اکنون پیش یزدان میرود

تو نه پنداری که مشتاق از لطیفی رو بتافت — دمبدم جانش حضورِ شیخ دوران میرود

شوقِ دیدارش که پیدا در دلِ مشتاق شد

دست افشان پای کوبان سوی جانان میرود

ردیف رے

جلوه گر دارم بروی لوح دل تصویرِ یار — کی در و گنجد بجز تصویرِ یار

تشنه خونم لب شمشیرِ خود قاتل مکن — من سر و گردن نهاده ام تهِ شمشیرِ یار

گر کسی از جانبش نامه بدستم مینهد — بوسه بر چشمش دهم بر سر نهم تحریرِ یار

در تکلم لعلِ شیرینش شکر ریزی کند — طوطی جانم شود فرهاد در تقریرِ یار

شمع در بزمش بخندد نیز گریه می کند
می تراشد چون زبان روشنش گلگیر یار

سعیها کردم که فائز بر مراد دل شوم
کار گر لیکن نشد تدبیر با تقدیر یار

من قریب گنج خورم صیاد دام خویش چین
او شکار کس نباشد آنکه شد نخچیر یار

پاے تو کوتاه و راهش بس بعید است و دراز
نیست ورنه یک سر مو در طلب تقصیر یار

آسمان بر روے خود گیرد سپر از آفتاب
از کمان خویش چون پرواز سازد تیر یار

من بیک دل عاشق روئش نیم صد جان فداست
جز دل شیدا ندارد هیچ کس تسخیر یار

شعرها خوانند برنا در لب ستاند از شوق دل
معنی بیگانه بسته ایم در تقریر یار

باز اے مشتاق در من بوے آزادی نماند
مرغ دل شد صید دام زلف چون زنجیر یار

ای دلم در ظلمت شبهاے هجران غم مخور
در پس شب نور بار صبح خندان غم مخور

اے نسیم صبحگاه با بلبل شیدا بگو
شاهد گل رونماید در گلستان غم مخور

گفت با یعقوب هاتف چون شده حالت تباه
یوسفت در مصر شاهی میکند هان غم مخور

مرغ دون همت ز بیش مور دانه می برد
گر رود از دست تو ملک سلیمان غم مخور

اینکه در عشق کسے هر شب بگریه چشم تست
آبرو بخشند ترا این اشک باران غم مخور

گرمی خورشید محشر گر ترا معلوم نیست　　تا دم صبح قیامت باش نگران غم مخور

در شب دیجور ای ذاکر بخلوت نیست باش　　تا دلت روشن شود چون ماه تابان غم مخور

در شب زلف و رخش با کفر و دین کار تم ناید　　گر نه از دست ستم هندو مسلمان غم مخور

لیکه بینی بر رخ سیمین او زلف سیاه　　بر سر زر مار می باشد نگهبان غم مخور

گر شب وصل ای بت رشک قمر در باد هجر　　اشک گلگون دامنت پر خون کند هان غم مخور

در جناب حق دلا فریاد کن زود داد خواه　　او به فریادت رسد داد دهد آن غم مخور

گل رخ از دست حنائی دست من بگرفت و گفت

گر ای مشتاق اکنون شاخ مرجان غم مخور

اگر خواهی خدا بینی رخ دلدار ما بنگر　　وگر عشق نبی داری جمال یار ما بنگر

دلی و جانم بسینه آتش از شعله نخی دارد　　بسینه گلشنی دارم بیا گلزار ما بنگر

به گلهای چمن ای بلبل بیدل چه شیدائی　　بهار آتشین گلها بروی یار ما بنگر

دل من را باصرف چشم سرو کاریکه میدارد　　بجرم در فراقش چشم گوهر بار ما بنگر

بیک گردش نه و بالا دو چشمش کرد عالم را　　کمال گردش چشم بت عیار ما بنگر

نگار شوخ تیغ ابرو شهید ناز خویشم کرد　　نشان زخم تیغش بر دل افگار ما بنگر

بیرون خانه ام شکسته را چه می بینی
بیا در اندرونی در رواق و ایوانم بنگر

فقیرم زر نمیدارم ولیکن دل غنی دارم
برین بی مایه بودن رونق بازارهایم بنگر

چه بر تسبیح صد دانه بخلوت زاهدا هستی
بیا کز نرگسش پیمانه سرشارهایم بنگر

من از شاخ قلم گلهای نو پیدا نموده ام
اگر چشمت ندارد گل بگلزارهایم بنگر

چه ای مشتاق راز دل نهان داری کراز غم
ز نالهٔ خشک جانان را خبر شد تارهایم بنگر

دیگر

بحالی گوهری خود چه نازی گوهرم بنگر
گر نور نظر داری در روشن ترم بنگر

تو از فرط تنک بجوش آئی و من چون ابر
منم در خاک بیا بر قطره در صفا ترم بنگر

بر بیا قطره ریزم در صفتی در پروردم جگر

کجا بالا نشینی تو قدر پستیم دارد
منم در خاک و بر گردون رسیده افسرم بنگر

اگر بر شوکت و شان من مسکین نگفتنیست
بیا در کلبهٔ احزان من کر و فرم بنگر

بیا ای مرغ خاک آلوده پر از آشیان بیرون
که من پرواز فرمایم تو پاکی پرم بنگر

ز نسل شاه اجمیرم به بنگاله شدم پیدا
گرت باور نباشد شجرهٔ آل رهبرم بنگر

گواهی میدهد فرقم به بهتر بودن اسلم
نهال گلشن قاسم گل و برگ و برم بنگر

اگر من رشته وار صاحب دولت نیم لیکن
بدین نازم که خویشی نایب پیغمبرم بس

شهادت بر شرافت چهرهٔ انسان ... هاں
بکف آگیر دورے خویش و پیکر

من از صدیق اکبر نسبت هم گوهری دارم
برای اثبات نفی تو دلیلی آورم بس

اگر زیده ما به روز ... ماه وم را بر کف دستش
سراپا نوش نشد نیشش کمال ...م بس

چو عنقا گوشه گیرم نام در پرواز میدارم
بروی خاک می مانم بگردون می...م بس

بجان و دل فدای چار یار باصفا هستم
غلام نور چشمان علی حیدرم بس

فقیر ره نشین هستم خراج شاه میدارم
گلیم فقر بر دوشم بسر تاج ...م بس

اگر من ذره هستم ولی بر خاک می تابم
چو خورشید درخشان در جهان ...م بس

زمن در زندگی بگریستم اکنون که در خاکم
گل تر از گل خشکم دمیده بر ...م بس

زمژگان خاک روبی در جانان که بنمودم
به چشم نور پیدا گشت بخت یا...م بس

چرا پیش بزرگان احترام و عزتم نبود
که من افغان نیم خاک دیار ...رم بس

دم از تقوی نزنم زاهد و ظیفه میکنی غیبت
من بیدل بیاد یار از خود بگ...م بس

رفیقی دو زبان دارم با ... خوان چون نشینم
چو سگ بر گربه دیده گرم سازد ...رم بس

گدای بی نوا هستم مرا حاجت نه گنجینه
به دولت خانهٔ دل ار درویز...رم بس

غرض از اصل خود در خدمت والای تو سایم — اگر از عالم تیره منم هستی جوهرم [illegible] بنگر

امجد که نام او جمال الدین احمد بود — نجابت میچکد از نام جد اکبر [illegible] بنگر

... که من تیره دلیت را نمیدانم — چو صبح از نور شبهای سترا پر نورم بنگر

غنیمت تو بخور صاحب کباب مرغ و ... — شراب اشک می نوشم کباب دل خودم بنگر

دیده آب آتش گون فرو ریزم دم گریه — بهار آب و آتش در گل اشک ترم بنگر

بفضل قادر بیچون بخود همت چنان دارم — که گوهر میدهم در سفالین می خرم بنگر

...دان چون دختر محموده ما دختر خود را — بیاد آستانم عز و جاه دخترم بنگر

فضیلت دخترم را چون بدیگر دختران نبود — که عم مادرا و صاحب فضل و کرم بنگر

صفات دختر محموده گفتم بازمی گویم — اگر تو دیده داری نور چشم اکرم بنگر

چه شان و شوکت و حسن و جمال معنوی دا — اگر حشمت ندارد گل بهار دیگرم بنگر

چه شان و شوکت حسن و جمال معنوی دارد — اگر حشمت ندارد گل بهار دیگرم بنگر

همانا سوزن اندیشه من بال و پر دارد — که بی رشته با دامان فلک بخیه گرم بنگر

بنازد ما همی بر قربت خواجه نمیدانم — که من هم با وجود دوریش مقرب ترم بنگر

بظاهر در حضور ست و بباطن از وزنش دور ست — من بیدل باین دوری قریب آندرم بنگر

اگر از خدمتش دورم ولیکن اشتیاق دل — دمادم می کشد سوی بهشتش رساند در بر او بنگر

چو طفلی و جوانی را نثار عشق تو کردم — مرا ان از درگه خویشتم به پیرانه سر او بنگر

کجا وز زمرهٔ اقران خود در راه و پیش ثابتم — بهر خواجه چشتی نگر شبیر نژادش بنگر

من از آتش مزاجی نوای صاحب نمی ترسم — اگر تو آتشی من نیز بحر اخضر او بنگر

اگر هر چند آتش شعله زن باشد ولی در آب — چو افتد سرد گردد ز بهرهٔ اشک تر او بنگر

اگر تصویر بگویند مرا به عالم ناکسان لیکن — محمد با تصدق با حسین حیدر او بنگر

الهی من گنهگارم امید فضل تو دارم — بجان حاضر بار بار شفیع محشر او بنگر

شهیا خون چکیده ام ز تیغت سر بریده ام — بهر پیش تو دو یده ام بدل اے سرور او بنگر

سراپا دل ز مبره ام غم هجران کشیده ام — بدرگاه حضرت رسیده ام بحال مضطر او بنگر

بدیوان گاه عالیت حساب خویش آوردم — نگاه مهر فرما یک نظر در دفتر او بنگر

بدل عشق نبے دارم زنا مهربش بیزارم — من از تو داد خواهم اے عدالت گستر او بنگر

غلام با نیاز و ناز بردار ظفر هستم — دلا اقبال و دولتمندی آن دلبرم او بنگر

بیا مشتاق نقد دل به تصدق بر لطیفی کن
بگو با مدعی خود که تو نقش درم بنگر

دل ز من بردند و دین من زنان گلعذار ترسم از غارتگری رهزنان گلعذار

باز مرغ دل بشوق دانه های عنبرین شد شکار دام زلف دلبران گلعذار

زخم دل مانند گل خندد که میپاشد نمک خندهٔ شیرین این غنچه دهان گلعذار

چون قرار آید مرا بر هستی ناپائیدار رفت زیر خاک که پیر و جوان گلعذار

مردهٔ عشقیم و هم امید زنده بودن ست گر دهندم بوسه شکر لبان گلعذار

من بهر میکده رفتم سرخ رو گشتم چو گل بهر فرمودند بر من مهوشان گلعذار

می چکد خوناب دل از چشم تر بر عارضم خورده ام تیر نگاه شاهدان گلعذار

حشر برپا می کند در هر قدم هنگام سیر کجرویهای صنوبر قامتان گلعذار

غیر کفر و دین به شیخ و برهمن مشتاق نیست
گر خدا خواهی بکن سیر بتان گلعذار

دلا سبزه دمیده در گلستان عذار یار بطفلی دیدهٔ روئیش ببین این نوبهار یار

چرا محو تماشایش نگردد دیدهٔ عاشق که بیند جلوهٔ حق در جمال نوربار یار

دم الفت زند هر کس ولیکن امتحانش کن که بگریزد و گر سازد خویش را خدمتگزار یار

برنج و غم گذارد وقت خود را عاشق مهجور خوشا اوقات آن عاشق که ماند در دیار یار

نگه‌دار ... از ... آفت عاشق ... دل | که تا از خویشتن را محفوظ دایم در حصار یار
دلا دنیا ... دارد آرزوی زر | من مهجور می خواهم که مانم در کنار یار
بروی خاک میجویم نمی یابم نشان او | نمایم سرمهٔ دیده اگر یابم غبار یار
بدنیا از روی وصال یار بیزار اند | ... که باشد روز محشر در قطار یار
بجان دادن ... ترسم که عزرائیل | دم آخر بنام من چه آرد روی کار یار
تو ای پیک صبا این دم که می آئی بگو با من | که از ملک دگر آئی که آئی از دیار یار

همه کس محو تصویر بتان دهر می باشند
دل مشتاق گردد محو بر نقش و نگار یار

ردیف شین

در پی بلبل فتد آتش ز روی روشنش | گر قدم رنجه کند آن رشک گل در گلشنش
گر شیطان لعین از سجدهٔ آدم عدول | طوق لعنت اوفتاد از سرکشی در گردنش
بود در شب ... در بزم ... وصل | گل چراغ خانه ام کرده هوای ...ش
گر رسی ای باد ... سرای یار من | کن خبر از مو بمو حال پریشان ...ش
... لطافت ... دلم پیدا ... کثیف | کی توان رفتن ببالاخانه روشنش

برو ما مه زیبی طفلی پری پیکر دلم　　تاج زر زیبد بفرقش سرخ چادر بر تنش
دلبری دارم که در رتبه ز عیسی درگذشت　　رفت بر عرش برین بر لامکان شد مسکنش
از غنچه دهن باشد چو با من هم سخن　　بوی گل آید چه گفتار از لب خندان خوشش
رو من سوی چمن بهر تماشا می رود　　می شود سرو چمن شرمنده از خوبی قدش

آنچنان پاکیزگی مشتاق دارد در سخن
اهل ایران آفرین خوانا بنادر گفتنش

ای دل نادان مادر کار خود هشیار باش　　چشم بند از جانب بد ساز نیکو کار باش
بهر مال و زر متاع عمر خود ضایع مکن　　خاک افگن بر سر زر طالب دلدار باش
گر دلا سودای یوسف باشدت از بهر او　　چون زلیخا خاک بیز کوچه بازار باش
گر طبیبا اتفاق دائمی دستت نداد　　گاه گاهی لطف فرما بر سر بیمار باش
چون گدا را دعا از لطف و کرم شه داده　　عاقبت ثابت قدم اندر ره اقرار باش
تا بکی ای گل بمانی غنچه وش اندر نقاب　　چند روزی همنوای عندلیب زار باش
چون امید وصل داری شکوه دوری مکن　　صابر از جور و جفای چرخ کجرفتار باش
طالبا اول جفای خار هجران کش بجان　　بعد از آن آرزومند گل دیدار باش

ابتدای بحر مشتاق پندے گویمت
ترک کن شیب جهان مائل بسوی یار باش

دلا رازی که دادم گر بچشم من رسا گامش | زآب دیده گریبان بشویم خاک اقدامش
اگر آن طایر قدسی مرا هم آشیان سازد | بود مرغ دلم یارب شکار دام انعامش
نباشد در سلطانم ولے را گر بدست آید | که بینم صد هزاران دل فروشان بر در عامش
اگر باد صبا آرد سراغ منزل جانان | بپر پرواز بکشاده روم بر کنگر بامش
وگر از جانب دلبر بسویم قاصدی آید | بصد حشیم بنشانم بصد توقیر و اکرامش
اگر آن صورت دلبر بچشم من نمایان نیست | ولی منصوف میدارم میان دل خط نامش

اره مشتاق دل کس را بکنج عافیت بنشین
که انجا منزلی بود آسان ولی دشوار انجامش

یار می آید به استقبال او افتاده باش | همچو سایه زیر پای او سر افتاده باش
خاک پای دوستان با ادب در دیده کش | دور از قرب هواداران بے استادہ باش
گر تو ای یعقوب ثانی عشق میداری بدل | چون زلیخا عاشق طفل پیغمبر زاده باش
بر خیال آنکه تو درویش گردانی به خلق | جامهٔ رنگین چه پوشی در لباس ساده باش

گر سرور دل تو خواهی صحبت زاهد مگذار (گذار) ‏ بر در ساقی ز جام یار مست باده باش
گر طلب داری بدل ترک تعلقها بکن ‏ در سر آن سرو قامت از همه آزاده باش
چون خدای من ترا محبوب عالم ساخت ‏ مهربان ای شاه خوبان بر رسول الله باش
آرزوی سربلندی گر تو میداری بدل ‏ در جناب پیر سر زیر قدم بنهاده باش

گر رضامندی او مشتاق می خواهی مدام
بر در جانان بدل در طاعتش آماده باش

گر ازو پرسم کجا جویم نشانش ‏ که من حیرانم از نقل مکانش
ز مدت آرزو در دل چنانست ‏ که گل چینم به سیر بوستانش
مراد دل برآید شاد گردم ‏ اگر روزی رسم بر آستانش
اگر جانان من آید دم نزاع ‏ اجل را رانم و بدهم جانش
نمیدانم کجا آن یار (جانانِ من) ماند ‏ که جستم از زمین تا آسمانش

اسیر زلف جانان بود مشتاق
که آید بوی مشک از خانه کدانش

ردیف کاف

چند گریم در غم آن ماه پیکر از جفاے فلک
شد سپید از کثرت گریه سواد مردمک

زخم پنهانی که دارم اندمالش کے شود
دیده‌ام حسن ملیح یار می پاشد نمک

راز دل چون بوے گل در گل بدانو بیاره
عشق یک غنچه دهن در دل دمیده شد هاتک

دل بجاے خویش بود و بیخبر از عشق بود
چشم مستش دیدم و بیخویش گشتم یک بیک

کشتگان تیر مژگان را بچشم کم مبین
گر نگاه یار بر احوال شان گردد چه شک

بنده پرور بر در رحمت امید دل آورده ام
گر گدائے را نوازد شاه باشد خوش نمک

لب فرو بند از شکایت خود گله دارم ز تو
گر بلب آرم نباشی تاب شنوائی یک

نقد دل برباد دادم بر متاع حسن یار
لیک بازار وفایش گرم بینم کمترک

قاصدیان بوسند و بردارند و بر دیده نهند
گر فتد بر خاک از دست نگارینش خسک

غرقه سیلاب اشکم یک جهان خواهند شد
اے سحاب چشم دریا بار من چندین مچک

از غم تنهائی و درد فراق اے دل منال
جان تو با جان جانانست والله معک

از کرامات مقاماتیکه دارد پیر ما
حسرتے دارند در دل جن و انسان و ملک

از مقام و حال مشتاق زخود رفته مپرس
حال ابتر بینمش بینم مقامش بر فلک

ردیف لام

دلا فصل بهار آمد خوشم از رنگ و بوی گل | به آن باشد که در دستی زدمی بوسم بروی گل
زدیده گل تمنای بکاری در دلم جا کرد | که از دیدار او بلبل ندارد آرزوی گل
درین ساعت که بوی دلکش گل در ظهور آمد | گلستان دلکش است و عندلیبان خوشبوی گل
خوش آن گردد که دلبر باشد و من در حریم باغ | خرامان سوی او بینم او به سوی گل
زتاب روی گل خود گل که بستان را منور کرد | سبق بر آفتابی برد بس روی بکوی گل
زتاب روی خود گل کرد بستان را منور کرد
الهی تا به گلشن گل مقام خویشتن کرده | چو بلبل بر زبان خویش دارم گفتگوی گل

بیا مشتاق تا در پنجرهٔ تن مرغ جان باشد
چو مرغ عاشقی گلستان آشیانه کن بکوی گل

بیا ساقی بده مے گلگون که در آمد زمان گل | و گر از شکنم توبه بمستی در میان گل
بیا اے بلبل شیدا گلستان را تماشا کن | که بر نخل چمن اکنون ببینیم آشیان گل
دلا در صحن بوستان نوش کن جام می گلگون | که بشنیدم پیام خوشدلی را از زبان گل
دلا در صحن
دم عشرت غنیمت دان و می در باغ خور کز دل | نماند در چمن تا هفتهٔ دیگر نشان گل
بگلشن گل رسید از نوبت هجران شو ایمن | شراب ناب ز ساقی و دلدار خواه و بوستان گل

پس مدت گل از راه کرم داخل به بستان شد — دل مرغان گلشن شد غلام آستان گل

بگلشن چند عندلیب و زاغ می ماند ولے الحان — چو بلبل کے شناسد زاغ قدر بیکران گل

مرا فرمود و ز قدے مرشد کامل گر اے بے غافل — بباغ خلد خواهد شد مکان عاشقان گل

شود تا عندلیب و زمان عندلیبان گر ز هوای بوس — چو رخسار پری شد تازه و رنگین مکان گل

دیران جهان گر وصف گل تا عمر یکبار زند — نباید شمهٔ در کلک شرح عز و شان گل

چه بلبل ذکر گل یا رب دمادم بر زبان دارد — مبادا یاد بلبل هم فراموش از دهان گل

الهی تا گلستان جهان را تازگی باشد — خزان آلوده گه نبود بهار عمر و بان گل

اگر مشتاق میخواهی وصال گل چو بلبلها
دل و جان کن فدائے خاک راه باغبان گل

تا گشت بکوے تو مرا راه نما دل — کوری نظر دور شد و دید ضیا دل

تا زلف سیاه تو گرفتار خودم کرد — جانم به گره ماند و در پیچ بلا دل

تا شد به نهان خانهٔ دل عشق نمودار — پیوست بحق جان من و شد با خدا دل

گر پیک صبا مژده دهد یار فلان جاست — باشد به تمنائے لقا پر بهوا دل

شها من مسکین دل خود با تو نه دادم — شاهان جهان نیز نه دادند ترا دل

خواهم که کنم عرض غم دل بخیالش   لیکن بار بار کند شرم و حیا دل

در عشق جهان بیخبر از خویشتن شده ام   دل رفت ز من نیست بغیر حسرت گلا دل

دادیم بدلدار دل خویش ولیکن   پرسد به تجاهل که بدادید کرا دل

پر بوی وفا داد به گل مرغ چمن   معلوم نبودش که کشد از وی جفا دل

محتاج زر و سیم نیم مست لقایم   جانم به ره یار فقیر است و گدا دل

چون سرو بکوی تو تماشا به گلستم   جنبش ننماید ز ره کوے آ بے شما دل

زین بیش بما نقد دلم بود امانت   دزدید کنون راهزن عشق زما دل

زاهد بدر کعبه کند سجده خدا را   من نیز دهم پیش بت تو نذر با دل

زان باد که من عاشق روی تو بگشتم   گفتن نتوانم که ز تو دید چه ها دل

بر چهرهٔ تابندهٔ آن ماه منور   جبریل بنازست دو دیده ماه سیما دل

تا جان و دل خویش بأستاد ق اثار   جا رها مرغ همایون زمان گشت و هما دل

بت را چه مجالست که مشتاق کشد دل
در عشق بتان می کشد نشان خدا دل

خداوندا چه سختی‌ها که دید این مسکین دل
کشیده سوی بیابان دامن دل

تعالی الله که گشته با غبار و زنجیر تن خویش
که بینم روی گل در گلشن دل

به عالم از زر و بے جاه حشمت
لباسم بس فقیرانه پیراهن دل

چه آتش را در سینهٔ من دل تو سوزد
که سوز عشق شد آتش زن دل

همه تن سوختم لیکن ندانم
که این آتش زده در خرمن دل

چه دارم بر آستان تو نیایم
ندارم جز غم تو مأمن دل

زر و جان نیست دیگر در جستن یار
که پنهان هست اندر مکمن دل

کرا عذر بود لم مقراض هر دم
که چاک افتاده در پیراهن دل

جگر را در سینه خون آلوده دارم
که دادن تیغ خواهد بر گردن دل

ز تیر سیم کیس بتان ناخواستن بس
نمیدانند غیر از کشتن دل

اگر گفته دلم دل الله خواهد
نتابم سر بجا حاضر کردن دل

اگر خواهی دلم در بدلهٔ وصل
نسازم عذر من در دادن دل

بت گلچهره می‌دارم که یارب
نمیداند بجز پژمردن دل

زنام وصل بگریزد ولیکن
نسازد دیر در بگرفتن دل

چرا بیرون نیاید پارهٔ جان | که سوراخ است در پهلو برون دل
دل از دستم بکوی یار رفته | ندانم باعث برگشتن دل
دمم پیراستن زلفش نیاموخت | زشانه جستم فن آشفتن دل
دلم از عشق ایشان چون نترسد | که میداند بتان را رهزن دل
چه گویم آنچه گذرد بر سر من | قرار و صبر رفتا ز رفتن دل
بگوشم می رسد آواز پایش | چه گر گردد یار در پیرامن دل
چه در عشقش دلم خوشبو گردد | نداند یار جز آزردن دل
چو گردد

اگر خواهی که روی یار بینی
بکن مشتاق سیر برزن دل

دلم در سینه می جنبد که جنباند طنا دل | که هردم میشود افزون غم جان اضطراب دل
نماید چهره در آئینهٔ دل شاه مقصود | اگر قفل خدا از سینه بردارد حجاب دل
نگار نازنین من اگر مهمان من باشد | من از خون جگر حاضر کنم پیشش کباب دل
چه هردم موجهای غم به بحر سینه می خیزد | چرا از بهر غرق خود دهی عذر یا جلاب دل
دلم در سینه مجروح سم گلگون نازنین شد | چو آن چابک سوار من پا نهاد اندر رکاب دل
گلگون نازش شد

دلا تنها مغبت چاک بندی از نوشتن یار — که آتش در سرای من گرفت التهابا دلا

مرا ... او راد و رق دگر شد کے فایده گیرم — که من مشغول ورد نام یارم در کتابا دلا

دلم از دست ستم شد و دوریش غمناک میانم — ندانم بانه کے خرم شود از آفتابا دلا

تو بیم روے جمعیت ورزدن خاطر مضطر — پریشانم چو زلف دلربا از پیچ و تابا دلا

من از چرخ کهن امداد کار تو نمیخواهم — بکشتم انجام از خویش و برای صوابا دلا
(انجام کار از)

تو لاغر ز همیاد بے سامان که عزم صید دل داری — کجا بیبانه در دام فریب آید عقابا دلا

... در دل غم هجر و هوای وصل پیدا شد — که جان ناشاد میماند به تن از اکتسابا دلا
(از اکتساب دل)

چو من تاب جواب دل نیاوردم بناکامی — قلم بشکستم و کاغذ دریدم در جوابا دلا
(نیاوردم)

وجود شادی و غم در نگاه خویش یکسان ست — که بینم بر سر خود گاه مهر و گه عتابا دلا

چو دل در زندگی مفتون زلف مشکبوئش بود — کفن بر جسم بپیچانم معطر از زطابا دلا

دل سوزیده من خوف شیر و گرگ کے دارد — اگر مارے بود پیدا کشم از زهر نابا دلا

شبے در عالم رویا مے ماتم برد آن ماه — چو وهی روشنش دیدم شدم مارح خوابا دلا

چه در بزم سماع صوفیان آیم که بیمطرب — بگوشم میرسد آواز دلربا از ربابا دلا
(دلربا)

چرا بوے کباب از آه سوزانم نگردد فاش — جگر در سینه می سوزد مدام از التهابا دلا

بروز جزا یارب نجات از دوزخم نبود | که دارم با غلامان محمد انتساب دل
اسیر پنجهٔ عشق حبیب خویش و خویشم کن | شکار گیسوی بتان نبود غراب دل
(شکار دام گیسوے)
دلم در تلاش یار در سیر جهان رفت است | همه دم دیده بر راهم به امید ایاب دل
(دلم تا تلاش یار)
اگرچه علیین مستی جانب دوزخ رود عاشق | لکن گرمی او سرد از نم چشم و دهاب دل
دل از سیر بیابان و تماشا چنین بردار | بخلوت خانهٔ خود باش و مکن سیر غیاب دل
بر و برگ خوشی در کشت زار دل نمی روید | قضا جز تخم درد و غم اندر زر غاب دل
(انگشت اندر زغاب)
من از ابرو و مژگانش که تیغ و تیر خورم | مے گلگون کباب سرخ میدارم تقاب دل
جبینان از حنا انگشت و ناخن سرخ میسازند | من از رنگ حنا گلگون مگر گردم خضاب دل
که امروز از گلوهم طوق عشقش را جدا سازد | من از روز ازل این دارم در رقاب دل
(طوق)
من از فرمانروای دل چنان هر وقت میترسم | که گاه می از زبان زود به لرزم از خطاب دل
(که گاه از یادی لرزد بر لرزم از خطاب دل)
ز دستم نقد دل بردند و محتاج خودم کردند | بتان سنگ گشته دولتمند یارب از نهاب دل
(سنگ شد)
من از تهه خانهٔ دل گنج مقصد ساختم حاصل | گشادم از کلید حسرت قفل باب دل
چه گویم حال دل با دوستان خود که دشمن هم | کنند افسوس من بر چنین حال خراب دل
کمال از اشک گلگون در گلستان عذارم بین | که زود رخساره از مژگان یافتم بوی گلاب دل

چو اشک روان منتی به رخسارم فرو آید — بجام چشم ساقی دمبدم ریزد شراب دل

[illegible] جوانان مردان حال را حسرت برین پیری ست

[illegible] که میان نبود و حال مشتاق از شباب دل

ردیف میم

بلبل صفتم جای به گلزار ندارم — رفتم ز خود و هم خبر یار ندارم

آگاه چنانم نه نیز زنے انا الحق — پروای سر خویش و غم دار ندارم

[illegible] غم نیز گرفتار مبادا — آشفته دلی دارم و غمخوار ندارم

در الفت یک شمع منش بال و پر سوخت — روشن ز رخش بزم شب تار ندارم

در هجر تو ای ماه مهر شمائل — جز سوز دل و آه شرربار ندارم

احوال غم و درد دل بیانی چاره گرما — جز پیش تو غیر تو اظهار ندارم

من سبق عشق ز بی‌ثاق گرفتم — این جا ز کسی حاجت تکرار ندارم

خواهم که کنم سرمهٔ دل خاک درت را — لیکن چه کنم طاقت رفتار ندارم

هر چند تنم لاغر و بیمار و ضعیف است — از قوت دل تکیه به دیوار ندارم

مشتاق دم مرگ ز دلدار غم دل
چو عرضه دهم زهرهٔ گفتار ندارم

اگر من تماشائے جمال بتان بینم ۔۔۔ بگر جلوۂ محبوب الٰہی عیاں بینم

ازاں دم کہ ساقی شربت عشق نوشانند ۔۔۔ نہ در دیدۂ پیشم بجز حق نشان بینم

بہ بیناکہ ایں کثرت بہ دیدہ نمایانست ۔۔۔ خدایا سراپا بجز وحدت روان نمایان بینم

ز سودائیت گل ہر روز و شب اے چمن پیرا ۔۔۔ بگلزار بلبل نغمۂ توحید خوان اہ بینم

ز مہر تو ماہ و انجم جگر دار نار نورانی ۔۔۔ ز عشقت بگردش روز و شب آسمان بینم

الٰہی بگذرم در تفرج گہے گلشن ۔۔۔ فروغ قائم در چہرۂ گلہ رخان بینم

ز دیدار خوبان پر توحق دلم بگرفت ۔۔۔ ازاں جلوہ حسن رخ مہوشاں بینم

گہے یار بر سر تاج شاہی نہد ایجاں ۔۔۔ گہے در لباس فقر جلوہ کناں بینم

گہے در حرم مشغول ذکر خدا ماند ۔۔۔ گہے مست او فتادہ بدر بر مغاں بینم

طلبگار او یا رب نہ بینم از سفر دارد ۔۔۔ نہ در آرزوئے خوربانع جہاں بینم

ز شعرت بہ کاغذ میچکد بو جہ مشتاق ا

ترا سخن گویان فصیح البیان بینم

ساقیا بادہ بنوشانم کہ دولت یافتم ۔۔۔ در شب دیجور ماہ طلعت یافتم

آنکہ عمرے در تلاشش در بدر گشتم اکنوں ۔۔۔ از دعائے نیم شب گنج دولت یافتم

زیر سبزه لعل خندهٔ شیرین شکر دست — آب حیوان حیاب افزا بظلمت یافتم
(حیات افزا)

در چمن گلهای تازه چیدم و شبنم منش — در همه گل از دهان یار نکهت یافتم

من بشب زلف سیاهت زان کشم ای ماه من — بوے مشک چین بزلف عنبرینت یافتم

زاهدان در سرِ حق بخلوت یافتند — من بدیدار بتان رمزش بجلوت یافتم

بر در دیر و حرم رفتم نه یکجا دیدمت — در حریم سینهٔ ریشم مقامت یافتم

منتهی بودم بذات حق و غیریت نبود — چون حباب و دریا چون آدم خود را بکثرت یافتم
(چون حباب دریا چون)

من بهر در بهر عزت رفتم و حاصل نشد — بر در قبله نمای پیر عزت یافتم

غم مخور مشتاق بهر آنکه زان لب بی بهره
آنچه قسام ازل فرمود قسمت یافتم

ساقیا مستم نه از مستِ جام کیستم — مرغ وحشیم نه از صید دام کیستم

من گرفتارم مگر در زیر پیچ و تاب افتاده‌ام — بستهٔ زنجیر زلف مشکفام کیستم

در شب مهتاب در چمن بالای بام — نور چین از خد من ماه تمام کیستم
(در صحن چمن)

طائر قدسی نفس آشیان گلشنم — هم تذرو سروِ قد خوش خرام کیستم

عاشق حسن دلاویز بتان بوده دلا — دیده‌بان جلوهٔ حسنِ دوام کیستم

همچوں آئینہ سراپا حیرتے دارم کہ من — باوجود آنکہ آئینہ ام [illegible] کیستم

من براہ یار افتادم کہ آید بر سرم — زیر پا گشتم ندانم زیر گام کیستم

عالماں قرآں برہمن زند میخوانند من — در کتاب دل وظیفہ خوان نام کیستم

مرغ جاں از پنجرۂ تن کرد پرواز بلند — تن بگل دارم ندانم مرغ بام کیستم

دل درون سینہ آرام گاہ دلبرست — باچنیں خوش خلوت محفل و مقام کیستم

دل ز نور عشق روشن چوں ارم بیں کہ من — مستفیض مہر خاص و فیض عام کیستم

باوجود آنکہ مشتاق لطیفے ام بدل
عاشق حسن و جمال ناتمام کیستم

دلا برنگ لالہ دارم لالہ زار کیستم — داغ دل دارم ندانم داغدار کیستم

دل درون سینہ زخم عشق میدارد اگر — ایں نمیدانم کہ آخر دلفگار کیستم

من یکے از خاکسارانم نمیدانم ہنوز — خاک کوئے کیستم گرد و غبار کیستم

بر امید وصل روحانی و شوق دیدنی — عشق جانم بردبار جاں نثار کیستم

غرقہ دریائے عشقم دست و پا ہر دم زنم — تشنۂ دیدار روئے آبدار کیستم

مرغ جانم اندرون پنجرۂ تن می طپد — باہمہ شوق درونی بیقرار کیستم

دل بیا دو دست با نگار سست یار ... زمان | باز میگویم که من در کار و بار کیستم
... بار بوی ... سداغیب باز | مست بوی زلفهای مشکبار کیستم
کافر عشقم مسلمانان ندیدم بیخبر | پیش بت سجده نهم سجده گزار کیستم
باغ عیشم را خزان غم همه برباد داد | من ندانم محو حسن نوبهار کیستم
از گلستان عدم در باغ هستی آمده | شیفته بر خوبی نقش و نگار کیستم
لطف مشتاقم چون نگردد نادر و مرغوب دل | بین که فیض کیفیت و خده مگذار کیستم

جان مشتاقم دم مردن برون ناید ز لب
سخت حیرانم که من در انتظار کیستم

غزل حضرت استاذی مولانا محمد حفیظ الدین قدس سره متخلص به لطیفی

چشم پر آب و همه تن انتظار کیستم | مرغ دام کیستم یارب شکار کیستم
کفر آئین من ست و عشق ایمانم بود | کافر عشق کیم زنار دار کیستم
سوزش دل را چه گویم استخوان من سوخت | آنچه زین سوزست یارب سوز دار کیستم
درد پرورده دلی دارم که دردش خون شود | از کجا درد رسیده و بیقرار کیستم

داغہاے سینۂ من ہیں کہ گلزار خوش ہست — ہیچ میدانی مرا من نوبہاری کیستم
خلق حیران الست و من از درد دل گریان مدام — بو العجب ما نم ندانم اشکباری کیستم
چون جنون من فزون تر از جنون ہر کسے — اے عجب گر ہیچ گویم در قطاری کیستم
رازہاے دل نشین دارم برون ناید ز دل — کس چہ داند تا کدامم رازداری کیستم
آنچہ میگویم نپنداری کہ از گفت من ست — نیک می پندار ناز چشمہ ساری کیستم

چون یقین دانی ہمہ حقست و غیر حق خطاست
پس بگو ہان اے لطیفی در شماری کیستم

آشکارا جلوہ بر محراب و منبر می کنم — چون بخلوت می نشینم کار دیگر می کنم
زاہدا از میخوری توبہ مفرما تو مرا — منکہ رند و عاشقم این کار کمتر می کنم
نافۂ تاتار را ہرگز نہ دارم آرزو — زلف جانان را تصور مشک اذفر می کنم
عابدان گویند کارے کن کہ در جنت روی — من فقیرم رو بسوے کوے دلبر می کنم
واعظا تعریف جنت روبروی من مکن — من زکوے یار جنت کے برابر می کنم
من گداے کوے عشقم طالب عشرت نیم — از حصول دولت غم دل توانگر می کنم
در دبستان ازل درس غمم استاد داد — من الی الآن سبق را بلکہ از بر می کنم

ازتو [illegible] دود دلم ذره میکند   جای اشک درد و غم در چشم آخر می کنم

عاید ان دار ندا ای مشتاق جیبت آرزو

الم   من طلب از ساقی سرشار ساغر می کنم

جانان به دلم بود خبردار نبودم   پنهان به دلم بود خبردار نبودم

آن گل که بگذار جهان بوی ندارد   خندان به دلم بود خبردار نبودم

ماهی که نشانش بر چرخ نه بینم   تابان به دلم بود خبردار نبودم

آن در که جای خود بصدف گاهی نه کرده   رخشان به دلم بود خبردار نبودم

آن را که کوچه و بازار بجستم   شادان به دلم بود خبردار نبودم

مانند گدا کاسه بکف کوه به کوه گشتم   سلطان به دلم بود خبردار نبودم

آن مرغ که مشتاق پر و بال ندارد

پران به دلم بود خبردار نبودم

دمی وصلش چسان آرام گیرم   که اندیشهٔ هجرش میرم

مرا با این و آن دل تنگی نیست   به بند زلف پیچانش اسیرم

غم دوری به قربش جان خراشد   الهی یا الهی دست گیرم

نگاه یار کار تیز کردست | [illegible]
بهر انداز تو نماید | [illegible] یار ناگزیرم
بهر انداز ناز تو
چنان از سوزش دل در خروشم | که نالد مرغ گلشن از نفیرم
به اقبال گدای در تو | بهر جائی که می باشم امیرم
به لطف خاص پیر خویش هر دم | رسد راز نهانی در ضمیرم
سیه بخت و سیه روزم ولیکن | ز هر [illegible] بدر منیرم
به عشق نوجوانی ماه روی | برم جور و جفای چرخ [illegible]
سرت گردم بیا و بین که اینک | چهار فتنست بر جان حقیرم
مسرت
دم تسلیم و جانم در سر تست | بیا پیشم که من پیش تو میرم
دلم با تو سری دارد و سری | تویی از هر دو عالم دلپذیرم

دل مشتاق شیدای در او ست
که او شاه جهان من فقیرم
که او شاه جهان من فقیرم

درون سینه زخم تیر مژگان تپان دارم | ز دیده اشک گلگون بر سر مژگان روان دارم
چه پرسی از من بیدل تو ای زاهد ز راز دل | چو بوی گل گل راز درون پنهان دارم

[illegible] کن — غبار تن حجاب جاں شود زاں ایں آں دارم
به دل درد [illegible] یارب هر زماں درد فزوں گردد — نمیدانم که ایں درد از کِ دستاں دارم
[illegible] برد ناوک جانم نیز و دل از جستجوے اوست — نشانش از که جویم من که یار بے نشاں دارم
دل مرغان گلشن با عروسانِ چمن شاد است — من آں مرغم که بیرونِ گلستاں آشیاں دارم
شکسته آنچناں گردیده ام در عشق گلرویاں — تن لاغر به پیراهن جدا از یک استخواں دارم
به عشقش مردم و بیدل شدم در شوق دیدارش — منور از اندرون دل بیرون لب فغاں دارم

اجل بر سر دلم مشتاق دیدارت بیا جانا
که باقی در تن بیمار جاں ناتواں دارم

من دل دیوانه دارم سیر صحرا میکنم — قیس وقتم جستجوے کوے لیلا می کنم
کے تسلی دلم بر وصل امروزش شود — واقفم از یار خوف هجر فردا می کنم
در خیال روے زیبائے نگار غنچه لب — در گلستاں میروم گل را تماشا می کنم
چوں ز اشکم سیل به روے زمیں نبود که من — دیده لبریز دارم کار دریا می کنم
ساقی اول که مست مئے جام خویشتن کرد — مشق در لوح تصور میم و یا را می کنم
چوں نه دریابم رموز آسمانی را بفکر — قوت پرواز دارم سیر بالا می کنم

بهر تکمیل فنون نظم با سعی بلیغ — من [illegible] در استاد دانا می کنم

بر امید آنکه روزی بر مراد دل رسم — خدمت بهر [illegible] تا [illegible] می کنم

من بهر صورت که می بینم جمال یوسفی — نقد جان و دل فدا همچون [illegible]

دیگران در روزها از بهر زر محنت کشند — من طلب از یار وصلش را بشبها می کنم

واعظان از بهر زر غوغا به منبر میکنند — من بکنج باغ دیولی ذکر مولا می کنم

من فقیرم گر کسی مهمان رسد از بهر او — برگ تنبول و می شیرین مهیا می کنم

در خوشی خود غم دیگر نپسندد اهل زر — من دل غم دیده وا دارم شاد و شیدا می کنم

همچو بلبل چون بخوانم این غزل را واه واه — من بلب خاموش گل در باغ گویا می کنم

بر قیام هستی موهوم خود غافل شده — گر کنم گاهی تکبر سخت بیجا می کنم

دوستان رفتند ای مشتاق من هم عنقریب
جان بجانان میدهم رفتن ز دنیا می کنم

کجا [illegible] یکہ خانی ‌‌ ‌ ‌ لیا بنگر بجمال ماہ گل پیراہنم اکنوں

زطاق آسمان [illegible] رسید [illegible] آمد ‌ ‌ ‌ ‌ کہ این جلوہ گری بر بام دارد روزنم اکنوں

دل [illegible] پری پیکر کہ آمد در و بستانم ‌ ‌ ‌ ‌ پئے دفع ضرر چشم بد دیو برکنم اکنوں

چرا سقف فلک شبلی و آتش گیر خور نہ بود ‌ ‌ ‌ ‌ مے از آہ تہہ دل بر فلک دود افگنم اکنوں

کجا مشتاق نقد جان بخوبان دگر ہم
بحکم دل بسو دلے ظفر سر میزنم اکنوں

غزل در شان حضرت پیران پیر سیدنا عبد القادر رضی اللہ عنہ

ای نور چشم مصطفی گاہے نظر بر من فگن ‌ ‌ ‌ ‌ ای جسم و جان مرتضی گاہے نظر بر من فگن

ای دستگیر ہر شہ عجم بشفقت شاد بسر ‌ ‌ ‌ ‌ دارم تمنای لقا گاہے نظر بر من فگن

دارم تمنای

بر دوشش تو پای نبی پا بیت بر دوش ہر ولی ‌ ‌ ‌ ‌ فرقم تہہ پا بیت فدا گاہے نظر بر من فگن

پا بدوشش ہر ولی

ہرچند دور از حضرتم لیکن بجان در حضرتم ‌ ‌ ‌ ‌ راہم بسوی خود نما گاہے نظر بر من فگن

برخاک در افتادہ ام سر در رہت بنہادہ ام ‌ ‌ ‌ ‌ یکبار گردان زیر پا گاہے نظر بر من فگن

درد دلم بسیار شد جان در تنم بیمار شد ‌ ‌ ‌ ‌ شاہا توئی درمان ما گاہے نظر بر من فگن

تا وصف تو بشنیدہ ام مشتاق تو تا دیدہ ام ‌ ‌ ‌ ‌ در عشق تو جانم فدا گاہے نظر بر من فگن

محبوب سبحانی توئی در حسن لاثانی توئی ای درد تو دل را دوا گاہے نظر بر من فگن
دل در فراقت آتشیجان زیر حیرت بیتاب شد شاہا [illegible] نظر بر من فگن
در عشق تو بر داختم جاں را فدایت ساختم گشتم زبن خود رہا گاہے نظر بر من فگن
ای رہبر قاسی نفس رازت نداند ہیچ کس دانا محمد یا خدا گاہے نظر بر من فگن
بزم شمع آراستی با خواجہ خود برخاستی بودی بخشش بر عصا گاہے نظر بر من فگن
حکم خدا فرمان تو عالم نثار شان تو زندہ نمودی مردہا گاہے نظر بر من فگن
من کیستم تا ہر زمن عبرت بود بر حال من از ہر مستان خدا گاہے نظر بر من فگن
اے جان من قربان تو بیرم فدائے شان تو ہر دم نظر بر پیر ما گاہے نظر بر من فگن
ترسم ازاں ساعت کہ من روپوش باشم در کفن دارم غم روز جزا گاہے نظر بر من فگن

مشتاق دیدار توام قربان دربار توام
جانم تصدق بر شما گاہے نظر بر من فگن

مناجات بجناب باری تعالیٰ عزاسمہٗ

ای پادشاه دو جهان وی دستگیر بیکسان
چاره گر بیچارگان حاجت روای بندگان

ای خالق جن و بشر پیدا کن شام و سحر
روشن کن شمس و قمر قادر بهر شیی بیگمان

هرگز ترا نشناختم با غیر تو پرداختم
خود را پریشان ساختم مانند زلف دلبران

مهر بتان سنگدل ورزیدم و گشتم خجل
حاصل نشد مقصود دل زین ناخدا ترسندگان

عشق بتان سیمبر کرده ز دینم بی خبر
سودی ندیدم جز ضرر بر باد دادم نقد جان

همه عمر برباد شد ویران همه آباد شد
خرم دل صیاد شد اکنون پشیمانم ازان

تا آمدم در آب و گل با شرم بگیتی منفعل
هرگز نشد آسوده دل گاهی نگشتم کامران

شمع روان زار من بگداخت در فانوس تن
صد خار بن جای سمن روییده در بستان جان

نایاب چو دریافتم رخ از صنم برتافتم
سوی درت بشتافتم توبه کنان فریاد خوان

من یک غریب و بیکسم آشفته حال و مفلسم
آزرده خاطر از بسم لطفی بمن کن ایزدا

من بنده مسکین ترم امیدوار این درم
پیش که من حاجت برم ای دستگیر عاجزان

دارم غم بیماری سازد نه کس دلداری
گر تو کنی غمخواری با هم ز سقم تن امان

مونس ندارم جز المم همدم ندارم غیر غم — گر تو کنی [illegible] باشد همی کس مهربان

تا از سرم رفته پناه زغم مرا بغم گشته بتر — بر حال [illegible]

رنج دل من دور کن جان و تنم مسرور کن — عرض نهان منظور کن ای [illegible]

از هر که شهد خواستم سرکه بخشش یافتم — غمگین شده بر خاستم از پیش هر ناکسان

آرام رخصت شد ز من همسو در رنج و محن — فرسوده جان از غم تن رفته ز تن تاب و توان

بنگر بحال زار من رحمی بکن در کار من — آسان بکن دشوار من ای قادر [illegible] رسان

دل از جهان برداشتم سر نهان انگاشتم — تخم محبت کاشتم از تو به دل [illegible] ان

از جهان برداشتم

گر طاعت نمودمی سر بر در تو سودمی — یارب ملک خو بودمی جایم شدی بر آسمان

گر ناله من بشنوی پرتو فگن بر من شوی — یارب گل جانم توئی ای باغبان دو جهان

توبه پذیر من توئی هم دستگیر من توئی — شمع ضمیر من توئی ای جلوه افروز مکان

چشم و چراغ من توئی ریحان باغ من توئی — بوی دماغ من توئی ای دلنواز عاشقان

در عشق خود دل ریش کن خوگر به درد خویش کن — جانم محبت کیش کن مایل مگردان در جهان

روز قیامت چون شود خلق از زمین بیرون شود — از هیبت دل خون شود آن دم ز تو خواهم امان

یا ربنا اغفر لنا استر لنا اجر امنا — اصلح بلطفک حالنا واجعل مکانی فی الجنان

ای مالک هر خیر و بی پیدا کن لعل و گهر — جانم به آسانی ببر یا رب دم نزع روان

آید چو وقت مردنم خویشان گرد در سرم — جان را فدا بر تو کنم نام تو آرم بر زبان

جسم چو من زیر زمین منکر نکیر آید قرین — آن دم جواب دلنشین آید برونم از زبان

چون خوابگاه جان و تن باشد چاک ای ذوالمنن — کس بر سر بالین من جز تو نباشد مهربان

چون اندر وی زمین فانی سرا سازم بسوی تنگنا — آن دم بجز فضل شما گردد نه کس همراه جان

یارب پی شاه امم یعنی علی محتشم — بر آستان محترم اعنی بکعبه ام رسان

یارب بحق کرم لطفی بکن بر مادرم — جاینش بکن اندر ارم بر جان او راحت رسان

یارب غم جانم ببر کن فضل بر حال پدر — جانش مسوزان در سقر جایش بگردان در جنان

هر چند من تر دامنم در مشرب مردان نیم — بر فضل تو لیکن تنم بر لطف تو شادم بدان

یارب بقدر زمان من صبر و قرار جان من — لخت دل بریان من بنگر که باشم شادمان

مشتاق یارب هر نفس دارد ز تو امید و بس
او را مکن محتاج کس بهر رسول دو جهان

خوش نمی آید مرا بے یار سیر بوستان — گر نباشد گل کجا [illegible] سیر بوستان

زاغ قار چه داند بهار چو خندد گل بباغ — می نماید عندلیبان [illegible]

بر امید آنکه خندد غنچهٔ دل در بهار — میکنم با یاد گل آنجا ن سیر بوستان

کشتهٔ رفتار گردد صد نازو خوش خرام — گر کند آن سرو قد (نیم) یکبار سیر بوستان

بر امید مهر و لطف شاهد گل عندلیب — میکند (یا بار) با وصف جور خار سیر بوستان

آرزوے جان برآید غنچهٔ دل بشگفد — گر کنم یکبار با دلدار سیر بوستان

بهر فهم معنی توحید از اوراق گل — می کند بلبل بصد تکرار سیر بوستان

کرد بلبل کام دل حاصل ز وصل گل و من — میکنم در جستجوے یار سیر بوستان

مرغ بے پر را که یارب طاقت پرواز نیست — چون کند با رفعت دیوار سیر بوستان

همچو بلبل چون ننالم اے سقیمان چمن — یاد آید آن گل و گلزار سیر بوستان

عندلیب از عشق گل توبه کند میلش کند — گر نماید آن بت عیار سیر بوستان

بر امید اندمال زخم از دیدار گل

می کند مشتاق بلبل وار سیر بوستان

ردیف واو

اے دل من بستۂ زنجیر زلف یار شو | وز کسان غیر دائم بس بجان بیزار شو
جان من از صحبت نالائقان پرهیز کن | تو غلام مردمان عاقل و هشیار شو
خسروا چون پایهٔ شاهی ترا بخشید حق | رحم فرما بر سر مورے سلیمان وار شو
چند خوابی اے مسافر شب گذشت روز شد | چشم بکشا خیز از بهر سفر تیار شو

چون شود مشتاق تابان ذرهٔ جانت چو خور
عاشق مهر رخ آن ماه پر انوار شو

ردیف ہائے ہوز

تا من آن گل رخ رنگین ما بگریخته | در غمش از گریه نور چشم ما بگریخته
خوب میدانی الهی در اداے خار تنش | هیچ تقصیرے نکردم بے خطا بگریخته
باز اے بلبل مکن عزم تماشاے چمن | بوے گل چون همره باد صبا بگریخته
ساقی و پیمانه و می این همه موجود نار | کاشکے در این عشرت مه لقا بگریخته
اولین دلدار در راه محبت زد قدم | پس ز من او باخته نرد دغا بگریخته
آن مه انور که مهر او بر من بسیار بود | جلوه بنمو کرده صد جفا بگریخته

مه انور که بر من مهر او بسیار

چوں شدم وابستۂ زلف بتان سنگدل — طوق کفر [illegible] انگیختیم

لے باوج مستی خود سر بابنازی نا بکے — جانب ملک [illegible] شاه دگر [illegible]

بازآ اے دلبر ما زانکہ در ہجر شما — صبر از دل و هوش عقل [illegible]

خواند چوں مشتاق بیتے چند در بزم حسن

از حسا ہا عمی بے حیا جگر بخشتر [illegible]

ردیف یاے معروف

اے صنم اول مراد روصل مائل ساختی — پس بہجر خود گرفتار غم دل [illegible]

سرمہ در دیدہ کشیدہ اے بت بیرحم من — قتل صد مسلم ازین شمشیر قاتل ساختی

اے دل ناداں بکوے یار میرفتی چرا — از فراموشم بکوے غیر منزل ساختی

اے نفارق باعث عشق بتان گلعذار — بوے گل انار کفن پیدا نہ گل ساختی

مبتلاے عشق خویشم ساختہ اے نازنین — بر سر من کار آسان را تو مشکل ساختی

اے بیا کشتی کہ در دریا سلامت از تو ماند — کشتیم را غرق چوں در عین ساحل ساختی

بر من مسکین گدا شاہا نکروی التفات — ناقصاں را دست بگرفتی و کامل ساختی

من ندانم اے شہ خوباں کجا تو میروی — بر سر ناقہ کہ اکنوں زیب محمل ساختی

صوفیا [illegible] نص و قرآن عالم — گرچه تو تبیین دل از قول (قل) ما ساختی

بر خیال [illegible] ــم که چون — از ره حق پا کشیده او به باطل ساختی

[illegible] کار نیات کردی در زبان — باز نضم را چرا در سینه حائل ساختی

گر تو میخواهی که منزل بی گزند رهزنان — طی کنم چون رهزنان را نیز شامل ساختی

[illegible] خم زلف تا نم ساختــم — بر سرم یارب بلای سخت نازل ساختی

من کنیم پرورد گار عاشقان زهره را — سرنگون پا بند او در چاه بابل ساختی

چون دل و جان بر لطیفی ای تصدق شد نثار — جاده نور خدا پیدا تو در دل ساختی

لذت دنیا تصدق یافتی در مال و زر — دل فدا بر یار کردی دار حاصل ساختی

طائران را ای صنم از دانه آوردی به دام!

از دانه مرغ دل مشتاق بسمل ساختی

[illegible]

کاتب محمد منیب